جنگجوی صلح‌جو

نوشته: مارتین لوتر کینگ
ترجمه: مهدی افشار

فهرست

فصل اول: کودکی پر رنج

یک روز وقتی که مارتین لوتر کینگ (پسر) با مادرش در کلیسا به موعظه کشیش نشسته بودند، مارتین به گوش مادرش نجوا کرد که «آرزو می‌کنم بتوانم مثل کشیش سخنان بزرگ ادا کنم.» خانم آلبرتا کینگ مادر مارتین به آرامی و از سر محبت به پسر یازده ساله‌اش نگریست و در خود غرور بی‌سابقه‌ای احساس کرد و به نجوا پاسخ داد: «مطمئنم می‌توانی پسر عزیزم.» آلبرتا کینگ در خویشتن فرو رفت و اندیشید که برای مارتین کوچک آسان‌تر خواهد بود که چنین سخنان بزرگی را ادا کند، حال آنکه برای پدر مارتین آنقدر آسان نبود. آلبرتا می‌دانست که اگر مارتین کوچک به کار خوانده شود و به احتمال زیاد دنباله کار پدر را می‌گیرد و همانند پدر کشیش کلیسای ابنزرباپتیست [1] خواهد شد، اما پدر مارتین هنوز جایگاهی نداشت که در آن پای بگذارد. او با تمام وجودش به خاطر جایگاهش در جهان جنگیده بود. خانم آلبرتا در فکر فرو رفته بود و صدای رسای دسته کر کلیسا قادر نبود که رشته افکار او را از هم بگسلد. پدر آلبرتا، رورند آدام دانیل ویلیامز [2] مدت ۳۷ سال به عنوان کشیش کلیسای ابنزر باپتیست در آن کلیسا خدمت کرده بود. تقریبا از زمانی که اولین خشت بنای کلیسا را می‌گذاردند پدر آلبرتا حضور داشت. پدر مارتین پس از مرگ پدر زنش جانشین او شده بود، اما قدم‌های بزرگی برداشته بود.

پدر مارتین لوتر کینگ دهقان‌زاده بود و در مزرعه‌ای که متعلق به خود او نبود و فقط در محصول او سهیم بود کار می‌کرد. وی در مزرعه‌ای نیمه بایر در استوک بریج جورجیا [3]، در آخرین سال قرن نوزدهم؛ یعنی در ۱۹ دسامبر سال ۱۸۹۹ متولد شده بود. سال‌ها پیش از آنکه پدر مارتین پای به مدرسه بگذارد، وی در مزرعه با ده برادر و خواهر بزرگترش کار می‌کرد و آنان را در کاشت نهال و حصاد خرمن‌های اندک پنبه و برداشت غلات مزرعه کوچکشان یاری می‌داد. حتی تا وقتی که پدر مارتین پای در پانزده سالگی می‌گذاشت هیچگاه بیش از سه ماه را در هر سال به مدرسه نمی‌رفت. پدر مارتین حتی همان روزهایی را که به مدرسه می‌رفت از کارش عقب نمی‌ماند. از زمانی که روشنی روز بر مزرعه می‌نشست تا موقعی که خورشید چشم‌هایش را می‌بست و پشت کوه به خواب می‌رفت به تیمار کردن دو قاطری که از آن همه خانواده بود، مشغول می‌شد. همکلاس‌هایش به او می‌خندیدند، چون بوی قاطر می‌داد.

یک روز وقتی که به شدت او را عصبانی کرده بودند گفت: «ممکن است بوی قاطر بدهم، ولی هرگز قاطر نیستم.» حساب بهترین درس پدر مارتین بود و همیشه بهترین نمره را در این درس می‌آورد و بعدها زمانی که وارد زندگی شد، ریاضیات بسیار به کار ی آمد و از آن بهره‌ها گرفت. او همیشه مسایلی از خود طرح می‌کرد که نظیرش در کتب درسی نبود، این مسأله از جمله مسایلی بود که وی طرح کرده بود: «همه ما به جز مادر، همه روزه غیر از یکشنبه‌ها در مزرعه کار می‌کنیم. تعداد ما دوازده نفر است. حال اگر تعداد ساعاتی را که کار می‌کنیم در تعداد نفرات یعنی ۱۲ ضرب کنیم تعداد ساعاتی که کار انجام می‌گیرد انجام می‌شود. ارباب؛ یعنی مرد سفیدپوستی که صاحب مزرعه است نیمی از اوقات را کار نمی‌کند با این حال نصف همه ما دوازده نفر پول بدست می‌آورد. این امر با هیچ حسابی سازگار نیست و همیشه در این اندیشه بود که چرا یک نفر باید بیشتر از شش نفر پول بدست آورد حال آنکه یک دوازدهم آن شش نفر کار می‌کند.

پدر مارتین زمانی به عنوان حسابدار در خانواده شناخته شد که یک سال وقتی صاحب مزرعه مشغول برآورد کردن مقدار محصول خانواده کینگ بود و پدر مارتین در کنار پدرش ایستاده بود و به راحتی حساب‌ها را می‌خواند و می‌نوشت و پدربزرگ مارتین به داشتن فرزندی اینچنین افتخار می‌کرد. وقتی محاسبات تمام شد صاحب مزرعه با نیشخندی به پدربزرگ مارتین روی کرد و گفت خوب همه حساب‌ها تسویه شد. منظور صاحب مزرعه از «تسویه حساب» آن بود که چون خانواده کینگ از فروشگاهی که متعلق به صاحب مزرعه بود در زمستان گذشته در مقابل سهم پنبه خود غذا و دیگر وسایل معاش گرفته بودند در نتیجه دیگر خانواده کینگ طلبی نداشت و هیچگونه وجهی در مقابل ماه‌ها زحمت خودش، پدرش، برادرش و خواهرانش دریافت نمی‌داشت و در نتیجه خانواده کینگ تا سال آینده که زمان حصاد فرا می‌رسید و محصول پنبه جمع می‌آمد پولی در دست نداشت، اما پدر مارتین به وضوح می‌دانست که همانطور

[1] Ebenzer Baptist

[2] Rev erend Adam Daniel Williams

[3] Stock Bridge Georgia

که در پس هر شب روزی است در پس سال آینده نیز خانواده کینگ آنقدر به صاحب بدهکار خواهد بود که در سال آینده نیز هیچ پولی در دست نخواهد نداشت. گویی هر چه بیشتر می‌کوشیدند کمتر می‌یافتند و همیشه کار آنان برای خودشان ثمره‌ای نداشت، اما امسال با دیگر سال‌ها فرق می‌کرد. پدر مارتین با آنکه در آن زمان، کودکی بیش نبود با چشمانی باز و دقیق ارقامی را که صاحب مزرعه می‌نوشت و جمع‌بندی می‌کرد کنترل می‌نمود، چشمان پدر مارتین به چشمان عقابی می‌مانست که هر آن در انتظار شکار است تا با حرکتی بر روی آن بجهد. پدر مارتین جرأت نداشت که مستقیما در کار ارباب سفیدپوست دخالت کند. از اینرو به نجوا به پدرش گفته بود که گویا ارباب فراموش کرده است که بهای هفت و نیم جوال گندم را که مبلغ آن نزدیک به هزار دلار می‌شود به حساب آورد. حتی پانصد دلار می‌توانست در خوشبخت کردن خانواده کینگ سهم بزرگی داشته باشد چه رسد که پای هزار دلار در میان بود. پدر مارتین لبخندی زده با خود گفت با این مبلغ همه افراد خانواده به کلیسا می‌روند و می‌توانند بهترین لباس را به تن کنند و آیا مادر خوشحال و مغرور نخواهد بود؟ اما ارباب خوشش نیامده بود. ارباب واقعا جوال‌های گندم را فراموش نکرده، بلکه عمدا از نظر انداخته بود.

ارباب با خشونت و تهدید گفته بود: «یادت باشد من اینجا نیامده‌ام که دردسر درست کنم و خودم را برنجانم اگر باد توی کله‌ات افتاده و جایگاه خودت را فراموش کرده‌ای از مزرعه بیرون میندازمت تا بفهمی چه کاره هستی و چه جایگاهی داری، شنیدی؟» پدر مارتین این حرف‌ها را شنیده بود، ولی با تمام این احوال از این تهدیدات ترسی به دل راه نداده بود، هر طور که حساب می‌کرد نمی‌توانست که بپذیرد که همه افراد خانواده او همه روزه ساعت‌ها در یک مزرعه نیمه بایر سخت کار کنند و در خانه‌ای که سقف‌های آن پر از ترک است و از شکاف‌های آن آب نشت می‌کند زندگی کنند، اما ارباب خیلی کمتر از آنها کار کند و در خانه‌ای زیبا و بزرگ زندگی کند. چرا ما باید همیشه با هیچ بسازیم و با هیچ زندگی کنیم؟ وقتی پدر مارتین پانزده ساله شد، مزرعه را به سوی آتلانتا[۴] شهری که در بیست مایلی مزرعه قرار داشت به امید یافتن کار ترک گفت. پدر مارتین دیگر نمی‌توانست آن همه فشار و رنج و تبعیض و ناملایمات را تحمل کند. وی هیچ وقت فکر نمی‌کرد که برای فراموشی یک هفته رنج و زحمت به مشروب پناه برد. اگرچه پدرش اینچنین میندیشید، ولی آن راه پدر مارتین نبود.

پدر مارتین مطمئن بود که هر چه بیشتر بخواند راه زندگی بهتر را گشاده‌تر می‌سازد و از همین زمان بود که در مسیر زندگی حقیقی خود افتاد البته او ناگزیر بود که روزها کار کند و شب‌ها درس بخواند تا بتواند به تحصیلاتش ادامه دهد، اما کارهایی که به سیاهپوستان واگذار می‌شد همه دشوار و طاقت‌فرسا بود. پدر مارتین ابتدا در یک ایستگاه راه آهن به باربری مشغل شد، سپس روشن کردن موتور را فرا گرفت. او هنوز جای رشد داشت و از نیروی جوانی بسیار برخوردار بود از اینروی بیشترین نیروی خود را صرف کار می‌کرد. خوراکی که پس از این همه کوشش بدست می‌آمد آنقدرها انرژی‌زا نبود که جوابگوی انرژی مصرفی پدر مارتین باشد. شب هنگام پس از پایان کار، لباس‌های تیره و تمیزش را به تن می‌کرد و روانه مدرسه می‌شد. گاهی اوقات، مشکل خودش را در کلاس بیدار نگه می‌داشت و از افتادن پلکهایش به روی هم جلوگیری می‌کرد. گاهی هم از درس خواندن ناامید می‌شد و تصمیم به ترک کلاس می‌گرفت، اما هیچگاه ناامیدی را نمی‌پذیرفت و با شدت بیشتری به خود نهیب می‌زد که راه موفقیت در درس خواندن است.

پدر مارتین، در مدت یازده سال دوره دبستان و دبیرستان را گذراند و وقتی بیست و شش ساله بود موفق به گرفتن دیپلم گردید. پنج سال بعد، وقتی که او از کالج «مورهاوس»[۵] فارغ‌التحصیل می‌شد به مقام کشیشی نیز نائل شده بود، در اجتماع جایگاه یک شوهر و یک پدر را نیز کسب کرده بود. وی وقتی دوران دبیرستان را می‌گذراند با آلبرتا ویلیامز ازدواج کرده بود. اولین فرزند او ویلی کریستین ملقب به «کریس» در خانه وسیع پدربزرگ مارتین؛ یعنی پدر آلبرتا که در خیابان آوبرن در آتلانتای جورجیا قرار داشت به دنیا آمد. تولد مارتین لوتر کینگ در محلی صورت گرفت که فرسنگها با مزرعه متروکه‌ای که پدرش به دنیا آمده بود فاصله داشت.

---

۴ Atlanta

۵ Morehouse

فصل دوم: محله فقر زده و کلیسا

مارتین لوتر کینگ فرزند دوم خانواده کینگ بود. مارتین در پانزدهم ژانویه سال ۱۹۲۹ یعنی یک سال پس از تولد اولین فرزند خانواده که «کریس» نام داشت و نیز یک سال پیش از برادر کوچکش «آ. د.» که بنام مسیحی آلفردانیل خوانده می‌شد متولد شده بود. همه فرزندان کینگ در خانه پدربزرگ مادری‌شان متولد شدند. در آن روزها حتی سیاهان بر این امید هم نمی‌توانستند دل ببندند که در هر کجایی که مایلند زندگی کنند. در شهرها و شهرکهای ایالات متحده، سیاهان فقط در بخش‌های معینی می‌توانستند سکنی گزینند، بخش‌هایی که متعلق به غیرسفیدپوستان بود و غالب سیاهپوستان در محله‌های فقر زده که «گیتو» نام داشت، می‌زیستند. محله‌هایی که خود به شهری دیوار کشیده در درون شهر دیگری می‌مانست. غالب همسایگان مارتین که در خیابان «آوبرن» و چند خیابان مجاور آن می‌زیستند، این چند خیابان فقر زده آتلانتا را تشکیل می‌داد، فقط در یک امر اشتراک داشتند و آن رنگ سیاهپوستشان بود و بیشتر آنان که بی‌سواد نیز بودند در مزارع به کار اشتغال داشتند. وقتی خانواده کینگ وارد آتلانتا شد افراد خانواده ناگزیر از روی آوردن به کارهایی پست نظیر دربانی و باربری گردیدند. بعضی از افراد خانواده حتی کار ثابتی بدست نیاوردند، از اینروی گاه به بنایی و گاه به کارگری مشغول شده و هر کاری که پیش می‌آمد انجام می‌دادند و گاهی از اوقات که کاری نمی‌یافتند، خانواده در گرسنگی می‌ماند.

زنان محله آتلانتا از مردهایشان خوش‌شانس‌تر بودند چه آنها می‌توانستند در خانواده‌های سفیدپوستان خدمتکار شوند. زنان همیشه می‌توانستند در خانواده‌های سفیدپوستی که در کنار محله آتلانتا قرار داشت کارهایی از قبیل آشپزی، خدمتکاری و نظایر آن بیابند. غالبا مادر یک خانواده سفیدپوست قادر بود بیشتر از پدری که یک کارگر ساده و بدون تخصص بود پول بدست آورد. از در و دیوار خانه‌های سیاهپوستان غم و ناآرامی می‌بارید، زیرا مردهای سیاه مایل بودند که خودشان برای خانواده‌هایشان پول بدست آورند نه آنکه زنانشان را به خدمتکاری بفرستند و هزینه خانواده را به عهده همسرانشان بگذارند، اما با وجود آن غالب ساکنین آتلانتا دچار فقر زدگی بودند. افرادی نیز بودند که در زندگی آنان نور امید می‌درخشید، زیرا چند نفری از آنان تحصیلات دانشگاهی داشتند و غالب این دانشگاه دیده‌ها به مشاغلی عالی نظیر معلمی سیاهان، قضاوت، طبابت و دندانپزشکی اشتغال داشتند چنانکه پدر مارتین، قدرت و شجاعت آن را داشت که علیه مشکلات و دشواری‌های محله‌شان مبارزه کند و بر آنها فائق آید و همه سیاهانی که در همسایگی خانواده کینگ منزل داشتند به وجود وی افتخار می‌کردند.

همچنین عده‌ای سیاهپوست نیز در خیابان آوبرن بود که در امر تجارت موفقیت‌هایی بدست آورده بودند از جمله در این خیابان یک بانک، دو شرکت بیمه و یک دراگ استور وجود داشت که این دراگ استور توسعه یافته و در پنج خیابان شهر شعبه داشت و همگی آنان متعلق به سیاهان بود. در واقع صاحب دراگ استور میلیونر بود و تنها میلیونر خیابان آوبرن. در قلب محله آتلانتا کلیساها جای داشتند. در شش بلوک خیابان آوبرن سه کلیسا قرار داشت. کلیسای ابنزرباپتیست بنام کلیسای خانواده مارتین مشهور بود. پدربزرگ مادری مارتین مدت ۳۷ سال کشیش آن کلیسا بود. مارتین دو ساله بود که پدربزرگش به سوی ابدیت شتافته بود. وی سی و هشت ساله بود که موعظه یکشنبه‌ها را در کلیسایی که پدربزرگش در آن وعظ می‌کرد به عهده گرفته بود. نام کلیسای ابنزرباپتیست از زمانی به کلیسای مارتین تبدیل شد که پدر مارتین در آن کلیسا کشیش گردید.

در طول زمانی که مارتین بزرگ می‌شد کلیسا خانه دوم او شده بود و بیشتر اوقات را در آنجا می‌گذراند. مارتین در کلیسا غم‌هایی را که قلب همسایگانش را آکنده ساخته بود، بازمی‌شناخت و از دل‌شکستگی آنان رنجیده می‌شد. او می‌شنید که پدرش در مواعظ خود به همسایگانش زندگی نوین دیگری را بشارت می‌دهد. مارتین کشیش جوان و پرشور به هم‌پوستانش می‌گفت که در مقابل دیگران مغرور باشید و سرهایتان را بالا نگه دارید. در پیشگاه خداوندگار فروتن و خاضع باشید. هرگاه جماعتی که برای شنیدن مواعظ پدر مارتین آمده بودند مردمی سست قدم و نیازمند بودند، مادر و مادربزرگ مارتین با سبدهایی آکنده از خوراکی به نزد آنان می‌شتافتند. مارتین با انجیل و کلمات قصار مسیح رشد یافت او به زودی مسیر حرکت خود را بازشناخت و دریافت که چگونه باید چهره خشم‌آلود اطرافیان خود را به چهره‌ای مهربان مبدل سازد و دانست که تا چه حد دوست داشتن حتی دوست داشتن دشمنان ارزشمند است

و به جماعاتی که برای مواعظش می‌آمدند بازگو می‌کرد که «هر چه بر خویشتن می‌پسندید بر دیگران بپسندید». آن زمان که مارتین چهار ساله بود، صدای باز و رسای وی در هنگام دعای صبح یکشنبه بیشتر از دیگران به گوش می‌رسید. به زودی همه سیاهان هواخواه صدای او شدند و خواهان شنیدن آوای مارتین گردیدند و مادر وی غالبا او را برای خواندن سرودهای مذهبی به کلیساهای کوچکی که در نزدیکی شهرها قرار داشت می‌برد. این پسر کوچک با آن صدای رسا و نافذش عمیقا بر قلب‌ها اثر می‌گذاشت. در شهرکهای کوچکی که هنوز مردم آن کاملا شهرزده نشده بودند، در پایان سرود روحانی، مردم آمین می‌گفتند و خداوندگار را سپاس. مارتین وقتی در کلیسایی سرود می‌خواند، آن کلیسا از مردم پر می‌شد و همه شادی می‌کردند و برایش هورا کشیده کف می‌زدند و گاهی از اوقات مارتین از آن همه هیاهو و فریاد وحشت می‌کرد، چه نظیر آن را در ابنزر ندیده بود. مردم شهرکها به غیر از هورا کشیدن و کف زدن طریق دیگری نیز برای تحسین و تشویق مارتین داشتند، آنان هدایایی نظیر پول و خوراک بدو می‌دادند و مارتین با کمال مناعت غالب اوقات این پول‌ها را صرف تعمیر کلیساها می‌کرد و گاه نیز برای کودکان، بخصوص کودکانی که به سن مدرسه رسیده بودند، لباس پوشاک می‌خرید و کودکان به آشکارا درمی‌یافتند که اگر مارتین سرود مذهبی نخواند آنان ناگزیرند که با لباس‌های پاره به مدرسه بروند.

دوران مدرسه

وقتی کریس خواهر بزرگ مارتین شش ساله شد و راهی مدرسه گردید، مارتین پنج ساله اصرار می‌ورزید که او نیز بزرگ شده و به سن مدرسه رفتن رسیده است. او به قدری برای رفتن به مدرسه از خود اشتیاق نشان داد که سرانجام مادرش را متقاعد ساخت که او را نیز روانه مدرسه سازد. مادر مارتین خود معلم مدرسه بود و دریافته بود که پسرش بطور استثنایی باهوش است از اینروی تصمیم گرفت که مارتین را در کلاس اول مدرسه نام‌نویسی کند به این امید که بتواند، چون کودکان شش ساله درس بخواند، اما عمر مدرسه رفتن مارتین دراز نبود. به زودی پس از آنکه مدرسه رفتن را آغاز کرد راز سنش را برای دیگر کودکان بازگو نمود و از سر غرور به همکلاسی‌هایش یادآور شده بود که در جشن تولدش که چند روز پیش برگزار شده بر روی شیرینی جشن فقط ۵ شمع سوسو می‌زده است، معلم مارتین این جمله را شنیده بود و تا سال بعد که مارتین شش ساله شد از رفتن به مدرسه محروم گردیده بود. به زودی پس از آنکه مارتین قدم به مدرسه نهاد، کلیه کلماتی را که در اطراف محله‌های خود بر روی تابلوها یا دیوارها می‌دید به دقت می‌خواند. یکی از عباراتی که خیلی زود دریافت، عبارت «فقط برای سفیدپوستان» بود.

مارتین به ندرت سوار اتوبوس می‌شد، زیرا مادر یا پدرش معمولا او را با اتومبیلی که مخصوص همه افراد خانواده بود به مدرسه می‌بردند، اما هر از گاهی که سوار اتوبوس می‌شد، عبارت تازه‌ای را مشاهده می‌کرد که او را سخت به خود می‌گرفت. در اتوبوس صندلی‌هایی بود که مخصوص سفیدپوستان بود و سیاهان اجازه نداشتند که بر روی آن بنشینند. اندک اندک مارتین درمی‌یافت که غیر از رنگ پوست بین سیاهان و سفیدپوستان تفاوت‌های بسیاری وجود دارد و از همین روست که خانواده او مجبور است در اعماق جنوب شهر زندگی کند. در کنار این روزها که شناخت مارتین از رنگ سیاهپوستش بیشتر می‌شد و شناخت‌های تازه‌ای از پدرش نیز حاصل می‌کرد. یک روز وقتی که پدرش در پایین شهر رانندگی می‌کرد و مارتین نیز در کنار پدرش نشسته بود، پلیسی اتومبیل آنان را متوقف ساخت. پلیس با لحنی کش‌دار و زننده به پدر مارتین گفت: «گواهینامه رانندگی‌ات را بده ببینم، پسر.» همانند همه جنوبی‌ها، پلیس به سیاهان، حتی آنانی که فوق‌العاده محترم و مسن بودند، با لحن زننده‌ای «پسر» خطاب می‌کرد. پدر مارتین دست در جیبش کرد و گواهینامه رانندگی‌اش را بیرون آورد، اما قبل از آنکه آن را به پلیس بدهد اشاره به مارتین گفت: «این یک پسر است نه من، من یک مرد هستم.»

یک بار دیگر وقتی که مارتین به همراه پدرش برای خرید یک جفت کفش به پایین شهر رفته بود، فروشنده سفیدپوست فروشگاه با شتاب به نزد پدر مارتین آمد و خیلی مؤدبانه گفت: «اگر ممکن است به پستوی فروشگاه تشریف بیاورید وروی صندلی‌های آنجا بنشینید تا خدمتتان برسم.» پدر مارتین پرسیده بود که آیا نشستن بر روی این صندلی‌ها (اشاره به صندلی‌هایی که در داخل صحن مغازه بود)، اشکالی دارد؟ فروشنده دستپاچه، ولی محکم پاسخ گفته بود: «ولی ما به سیاهپوستان در اینجا کفش نمی‌فروشیم.» فروشنده می‌کوشید تا سخن خود را توجیه کند، ولی پدر مارتین گفتار او را قطع کرده و گفته بود: «اگر شما نمی‌توانید در این مغازه به سیاهان کفش بفروشید، بهتر است که اصلا با آنان وارد معامله نشوید» و سپس دست مارتین کوچک را گرفته و از فروشگاه خارج شده بود. البته حوادثی از این دست همه روزه برای مارتین رخ نمی‌داد گاه می‌شد که ماه‌ها از یک چنین ماجراهایی به دور بود. مارتین بیشتر

اوقات خود را صرف بالا رفتن از درخت بلوطی که در محوطه پشت خانه‌شان قرار داشت، می‌کرد یا زیر درخت به خواندن کتاب می‌نشست و گاه با برادر کوچکش «آ. د» بادبادک هوا می‌کرد و یا با خواهرش کریس در پیاده‌روی مقابل منزلشان اسکیت[1] می‌کرد.

در نزدیکی خانه مارتین زمینی باز و مسطح قرار داشت که غالبا بچه‌ها در آن بیس بال بازی می‌کردند. یک روز وقتی که مارتین در کنار «آ. د» با تیم مقابل بازی می‌کرد و مارتین بازی خوبی عرضه کرده بود، آنگاه که نوبت بازی به آ. د رسید، آ. د خطا کرد و چوب از دست او رها شد و شدیدا به مارتین که در گوشه‌ای نشسته بود و بازی را نظاره می‌کرد برخورد کرد، ناله‌ای از گلوی مارتین خارج شده و رنگ پریده و بی‌حرکت به روی زمین پهن شد. پس از اندک زمانی که در نظر آ. د به قرنی می‌مانست از برادرش مارتین پرسید: «بهتر شدی؟ حالت خوب است؟» مارتین از زمین برخاست و گفت: «اما تو از بازی اخراجی و حق نداری که بازی را ادامه دهی!» وقتی مارتین شش ساله بود یکی از هولناکترین حوادث زندگی کودکی‌اش بر وی گذشت. یک مغازه‌دار سفیدپوست که در خیابان آوبرن مغازه داشت به دو پسرش گفته بود که دیگر حق ندارند با مارتین سیاه، بازی کنند، فقط به این خاطر که او سیاهپوست است. دو پسر مغازه‌دار و مارتین دوستان نزدیک و صمیمی بودند و مارتین هیچگاه رشته مودتی را که بین آنان برقرار بود فراموش نکرد و جدایی از این دو دوست ضربه مهلکی را بر پیکره ظریف و حساس مارتین وارد آورد.

پنج سال بعد جای زخمی که بر اثر این ضربه بر روان مارتین وارد شده بود عمیقا باقی مانده بود و یک روز که مارتین با مادرش در پایین شهر (بازار) مشغول خرید بودند، تجربه دیگری از این دست را تکرار کرد. معمولا مارتین علاقه زیادی به خرید نشان می‌داد، بالاخص دوست داشت که از پشت شیشه فروشگاه‌ها، اسباب بازی‌ها و لباس‌های زیبای کودکانه را به نگاه بگیرد. آن روز وقتی مارتین در فروشگاه به نگاه کردن اسباب بازی‌ها مشغول بود، زن سفیدپوستی که از کارکنان فروشگاه بود با فریاد در مقابل مارتین ایستاد و با لحنی که از آن خشونت و تنفر برمی‌خاست، فریاد زد که «تو زنگی کوچولو پای مرا لگد کردی و قبل از آنکه مارتین بتواند جوابی بدهد زن فروشنده خم شد و سیلی محکمی بر چهره مارتین نواخت و مجددا در میان جمعیت از نظرها ناپدید شد. مارتین همه روزه شاهد، ماجراها و حوادثی از این دست بود که بر سر خودش یا دیگر هم‌پوستانش می‌آمد. وی همانند دیگر سیاهان پیش از او، با کلمه «پیش‌داوری» آشنا شده بود و وقتی به فرهنگ لغات مراجعه کرده بوده متوجه شده بود که «پیش‌داوری» از دو کلمه «پیش» به معنی قبل و «داوری» به معنی قضاوت متشکل شده است و دریافته بود که سفیدپوستان پیش از آنکه سیاهان را بشناسد درمورد آنان قضاوت ناصحیح و مقرضانه می‌کنند و دانسته بود که «پیش‌داوری» عبارت از داشتن عقیده و نظری بدون زمینه قبلی است و مارتین به مادرش گفته بود که نواخته شدن سیلی بر چهره کودکانه‌اش نتیجه پیش‌داوری آن بانوی سفیدپوست بوده است.

[1] Skate نوعی وسیله بازی است که به کفش چرخ‌دار می‌ماند و این کفش را به پا می‌بندند و بر روی زمین، بخصوص آسفالت سر می‌خورند.

فصل سوم: علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

مارتین نسبت به سنش کوچکتر می‌نمود و با لاف‌هایی که می‌زد به چهره‌ای مشخص جلوه‌گر شده بود او به زودی دریافت که لاف زدن و مبارزه طلبیدن او را به جایی نمی‌رساند. با تمام این احوال او انسان ترسویی نبود و از اینکه با دیگران به مبارزه بپردازد وحشتی نداشت و هیچگاه در کشمکش‌های کودکانه‌اش به رقیب پشت نمی‌کرد، ولی پس از گذشت زمان و بدست آوردن تجربیات بیشتر دریافت که حصول به حق دیگری نیز دارد و آن گفتگو و مذاکره است. حتی آ. د که یک سال از او کوچکتر بود، از مارتین بزرگتر و قویتر می‌نمود و همین کوچکی جثه و ضعف جسمی، وی را می‌آزرد. یک روز «آ. د»، کریس را می‌آزرد، کریس از وی می‌خواست که او را اذیت نکند، ولی آ. د به خواهش‌های خواهرش وقعی نمی‌نهاد. مارتین نیز از برادر کوچکترش خواست که خواهرش را نیازارد. بالاخره بغض کریس ترکید و اشک از چشمانش سرازیر شد. مارتین بی‌تاب شده و بدون اینکه درباره عاقبت کار بیندیشد با گوشی تلفن بر سر آ. د کوفت آ. د بر اثر وارد آمدن ضربه چند لحظه‌ای خاموش شد درست همانند چراغی که خاموش شود و پس از لحظاتی دلهره‌آور، از سر آ. د برجستگی تخم مرغ مانندی بیرون جست از همین روی مارتین مدت‌ها از خویشتن متنفر شده بود و خود را سرزنش می‌کرد که چرا برادر کوچکش را مورد ضرب و جرح قرار داده است.

غالبا مارتین به کارهایی دست می‌زد که از روی تعقل و اندیشه نبود و معمولا اینگونه کارها او را به زحمت میفکند و درون او را می‌خراشید و موجب پشیمانی‌اش می‌شد. مارتین و آ. د یک موتورسیکلت داشتند و هر دوی آنان از این موتور استفاده می‌کردند. مارتین بیشتر اوقات با اعمالش آ. د را می‌آزرد. از جمله گاهی مارتین با موتور ساعت‌ها گم می‌شد و گاه یک بعد از ظهر آ. د را در انتظار می‌گذاشت و آ. د از انتظار کشیدن شدیدا متنفر بود و از این کار مارتین بیزار. والدین مارتین ممنوع کرده بودند که آنان در خیابان‌ها سوار موتور شوند و فقط به آنها اجازه می‌دادند که در حاشیه خیابان و در پیاده‌روها موتورسواری کنند و به شدت آنان را کنترل می‌کردند که از حوالی منزل دور نشوند، اما مارتین شدیدا مایل بود که ببیند محله‌های دیگر چگونه می‌باشند. در یک روز بهاری، مارتین یکی از دوستانش را بر ترک موتور سوار کرد و به بازار رفتند تا ببینند چه تازه‌هایی را می‌توان مشاهده کرد وقتی به پایین شهر که همیشه ازدحام بسیاری دارد قدم نهادند مارتین نمی‌دانست که چگونه از میان این همه جمعیت عبور کند، به ناچار موتور را از پیاده‌رو به خیابان آورد و قبل از آنکه به خیابان فرعی وارد شود با یک کامیون تصادف کرد، مارتین و دوستش از موتور به کف خیابان پرتاب شدند و مارتین در ابهام احساس کرد که یکی از همسایگانش بر روی او خم شده و دیگر از هوش رفته بود.

مارتین و دوستش و موتور از شکل افتاده‌شان توسط همسایه به خانه برگردانده شدند. همسایه آنان وقتی که در خیابان رانندگی می‌کرد متوجه برخورد و تصادف شده بود و چون مارتین را می‌شناخت آنان را با اتومبیل خودش به خانه بازگردانده بود. هر دو پسر به شدت صدمه دیده بودند و بدن هر دوی آنان سیاه و کبود شده بود، اما بدتر از همه آنکه مارتین حال باید با آ. د مواجه شود که از بابت از بین رفتن موتور به شدت عصبانی است. مارتین با خود اندیشید که باید بهانه‌ای برای تصادف بیابد و خانواده‌شان را از خشمگین شدن بازدارد. هرگاه عملی از مارتین سر می‌زد که سبب آزرده شدن کسی بخصوص یکی از افراد خانواده‌اش می‌شد ماجرا را آنچنان جلوه می‌داد که در نهایت طلبکار شود. مارتین بخصوص نسبت به مادرش بسیار فداکار و مهربان بود و همیشه او را «مادر عزیز» خطاب می‌کرد و مادربزرگش، خانم جنی ویلیامز را «مامان» می‌خواند.

مادر مارتین غالبا شنبه شب‌ها را تا دیر وقت بیدار می‌ماند که خوراک فردا یعنی یکشنبه را آماده کند، تا با خاطری آسوده در کلیسا حاضر شود و مراسم مذهبی روز یکشنبه را بجا آورد. مارتین دوست می‌داشت که در چنین مواقعی به مادرش کمک کند او چراغ خوراک پزی را روشن می‌کرد و یا آشغال‌ها را در ظروف مخصوص خود می‌ریخت و یا گاه از سیب زمینی‌ها پوست می‌گرفت و هر از گاهی نیز فقط می‌نشست و با مادرش درد و دل می‌کرد تا مادرش را در هنگام کار تأییدی باشد و او احساس خستگی نکند. مادربزرگ مارتین چهره‌ای بشاش داشت و زنی خوشرو بود و مارتین از اینکه در کنار افراد خوش‌خوی و خوش گفتار بنشیند احساس لذت و شادمانی می‌کرد. هرگاه که مادر یا پدر مارتین، او را به خاطر نافرمانی تنبیه می‌کردند، کلمات شفابخش مادربزرگش ریش قلب او را درمان

می‌بخشید. مارتین عزیزترین نوه خانم ویلیامز بود و خانم ویلیامز هیچگاه علاقه‌ای را که نسبت به مارتین داشت پنهان نمی‌ساخت از اینروی این نوه و مادربزرگ بسیار به یکدیگر نزدیک بودند. در یکی از یکشنبه‌های دوازده سالگی، وقتی که خانواده کینگ برحسب معمول برای اجرای مناسک به کلیسا رفته بودند، مارتین پنهان از همه سری به پایین شهر و بازار زد تا گردشی بکند و تازه‌هایی بیابد. این عمل به شدت از طرف پدربزرگ منع شده بود. وقتی مارتین وارد منطقه بازار شد، مشاهده کرد که عده‌ای رژه می‌روند مارتین ایستاد و رژه روندگان را به نظاره گرفت. همانطور که مارتین ایستاده بود و رژه روندگان را نظاره می‌کرد مشاهده کرد که کسی به سختی می‌کوشد خود را در میان جمعیت به او برساند. او یکی از دوستان مارتین بود که با شتاب و نفس‌زنان خود را به وی می‌رسانید به محض آنکه به مارتین نزدیک شد با حالتی وحشت‌زده به او گفت مادربزرگش مرده است. خانم ویلیامز وقتی که در کلیسا موعظه می‌کرد، دچار حمله قلبی شده و در دم، جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. او را فورا به بیمارستان رسانده بودند، ولی پزشکان نظر داده بودند که لحظه‌ای پس از حمله قلبی درگذشته است.

مارتین تصور کرد که خداوند بر او خشم گرفته، زیرا او به کاری دست زده که از نظر خانواده‌اش ممنوع بوده است و همواره او را نهی می‌کردند که به تماشای رژه نرود، به همین جهت خداوند برای تنبیه وی مادربزرگش را از او گرفته است. از اینروی خود را مسؤول مرگ مادربزرگ می‌دانست. وقتی مارتین به خانه رسید، خانواده در عزا بود و خانه آنان از همسایگان و اعضای کلیسا که برای تسلیت دادن افراد خانواده مارتین آمده بودند، پر شده بود. مارتین به چهره یک یک افراد خانواده خود نگریست و آنان با چشمانی اشک زده و سرخ پاسخ نگاهش را دادند او اندیشید که این نگاه‌ها او را متهم می‌کنند، مارتین به چهره مادرش نگریست تا شاید از چشمان وی رنگی از محبت و بخشش بیابد هر چه انتظار نگاه مادرش را کشید بی‌فایده بود تا بالاخره مادرش نیز نیم نگاهی به وی افکند، ولی فورا چهره‌اش را در دستمال سفیدی که در دست داشت پنهان ساخت و گریه را از نو آغاز کرد.

مارتین نمی‌دانست چه کند، اگر فقط برای دیدن رژه نمی‌رفت حتما مادربزرگش نمی‌مرد. تنها کاری که می‌دانست باید انجام دهد، فرار از نگاه‌های اتهام زننده بود، از اینروی به سرعت از پله‌ها بالا رفت و خود را به طبقه فوقانی منزل رسانید. وقتی به ردیف پنجره‌های طبقه دوم نگاه می‌کرد هیچ نقشه‌ای در سر نداشت لحظه‌ای بعد از ورای یکی از پنجره‌ها چمن‌های آرام و سبز باغ را نگاه می‌کرد که او را به سوی خود فرا می‌خوانند و سپس از آنجا به پایین پریده بود. وقتی مارتین پس از چند دقیقه از زمین برخاست احساس کرد که بدنش آنقدرها هم کوفته نشده است در دل خدا را سپاس گفت. عبارت «شکر خدا» او را به یاد تجربه‌های گذشته آورد آری تجربه‌ای که بارها و بارها تکرار شده بود مارتین کلیسای کوچکی را که در آن سرود مذهبی می‌خواند به یاد آورد. تحسین‌هایی که از وی می‌شد به یاد آورد و نیز در یاد وی فریادهای آمین و دیگر ولوله‌هایی که او را به هراس می‌افکند زنده گردید. مارتین به یاد آورد که نمی‌توانست درون خود را کنترل کند و از فریادها نهراسد و باز هم عدم کنترل مجددا در وجودش جان می‌گرفت. مارتین مدتی به روی چمن‌ها نشست و بدن کوفته خود را با مالش دست آرامش بخشید و عمیقا در اندیشه فرو رفت در طول زمانی که ماتم مرگ مادربزرگ، خانواده مارتین را در سوک فرو برده بود، مارتین کاملا خویشتن را کنترل کرده بود و در چهره‌اش غم نمودی نداشت و همگان می‌گفتند که مارتین در مدت یک شب عاقل و بالغ شده است.

رؤیا جان می‌گیرد

پدر مارتین هیچگاه از فرزندانش نمی‌خواست که ملایمت به خرج دهند و در مقابل دیگران فروتن باشند هر چند که پیروی از این روش سبب می‌شد که کودک تا حدی خودسر بار آید. پدر مارتین همیشه یادآور می‌شد که اگر می‌خواهید خرج کنید بهتر است که منبع درآمد داشته باشید و هر چه حرفه مناسب‌تری یافتید امکان مخارج بیشتری هست و درآمد بیشتر پاسخگوی مخارج بیشتر است. مارتین ابتدا با روزنامه فروشی آغاز کرد و روزنامه عصر آتلانتا را که « آتلانتا ژورنال» نام داشت به فروش می‌رساند، او به حد کافی بزرگ شده بود که بتواند بسته‌های بزرگ روزنامه را جا به جا کند و روزنامه‌ها را در مسیری که برایش تعیین شده بود حمل کند. او ثابت کرد که نسبت به سنی که دارد خیلی بیشتر احساس مسؤولیت می‌کند و وقتی سیزده ساله شد دستیار یکی از مدیران باجه‌های روزنامه فروشی مجاور خانه‌شان شده بود. یکی از انگیزه‌هایی که سبب می‌شد مارتین به کار روی آورده پول بدست آورد، کتاب بود و مارتین بیشترین درآمد خود را صرف کتاب بالاخص نوع مخصوصی از کتاب می‌کرد. دراز زمانی انجامید تا دریافت که کتب تاریخی که در مدارس تدریس می‌شده اندک اطلاعاتی را درباره تاریخ سیاهان در اختیار دانش‌آموزان می‌گذارده است از اینروی عزم بر این امر جزم کرد که هر چه بیشتر درباره تاریخچه سیاهان مطالعه کند و شناخت بیشتری

از زندگی آنان کسب کند. پس از آنکه مارتین کلاس ششم را به پایان رساند، والدینش او را به یک مدرسه حرفه‌ای فرستادند تا در آینده راهش به سوی دانشگاه آتلانتا گشوده باشد و نیز تجربیاتی بدست آورد. کلاس‌های این مدرسه همگی کوچک و تعداد دانش‌آموزان آن معدود بود و دانش‌آموزان توجه خاصی به دروس معلمین مجرب و متجر خود می‌داشتند، در مقابل معلمین نیز کوشش بسیار در فرا دادن دانش‌آموزان داشتند و هدف آنان این بود که به ثبوت برسانند که برخلاف تصور سفیدپوستان اگر سیاهان نسبت به سفیدپوستان در شرایطی مساوی قرار گیرند نه تنها از سفیدپوستان واپس نخواهند ماند، بلکه چه بسا از آنان پیشی نیز بگیرند. متأسفانه پس از آنکه مارتین دو سال را در این مدرسه گذراند، مدرسه برای همیشه تعطیل گردید، اما در همین زمان کوتاه مارتین دانسته‌های بسیاری را فرا گرفت، دانسته‌هایی که شاید هیچگاه در مدارس عادی نمی‌توانست بیاموزد و بسیاری از دیگران از شناخت آن محروم بودند.

مارتین دریافت که از میان قوم سیاه چه بزرگ مردان و چه انسان‌های والامقامی برخاسته‌اند، انسان‌هایی که برای آزادی جنگیده‌اند و در راه آزادی از بذل جان دریغ نداشته‌اند، اما به ندرت از نام آنان در تاریخ امریکا ذکری می‌شود گاه به عمدا کوشش شده است که نام آنان از صفحه کتب تاریخ و نیز ایام محو شود. مارتین تاریخچه زندگی «هریت تایمن»[1] همان سیاهپوست ضعیفی که توانست از میان کلوزه‌های سفید پنبه جنوب گریخته و به شمال رفته، هوای آزادی را استنشاق کند را خوانده بود و زندگی این سیاه و فرار قهرمانه‌اش راهبر و گرمابخش وجود سیاهانی بود که می‌کوشیدند قیدهای بندگی را بگسلند. مارتین همچنین زندگی‌نامه «نات تورنر»[2] و «دنماک وسی»[3] را خوانده بود و می‌دانست که این دو بردگان را به قیام و شورش علیه اربابان استثمارگر دعوت کردند. مارتین آنگاه که زندگی‌نامه فردریک دوگلاس را خواند همان سیاهپوستی که از بردگی به سیاستمداری رسید و در راه نیل به هدفش کوشش‌ها کرد و سراسر زندگی‌اش را صرف نبرد با مخالفینش نمود تخیلاتش جان گرفت و افکارش در مسیر معینی به حرکت آمد. مارتین غالبا به این حقیقت می‌اندیشید که از زمان انتشار اعلامیه آزادی سیاهان که توسط آبراهام لینکلن تصویب و به سال ۱۸۶۳ تأیید شد. هیچ قانون دیگری که در جهت منافع سیاهپوستان باشد وضع نشده است.

اگرچه دیوان عالی کشور قانونی وضع کرده که به موجب آن مدارس سیاهان و سفیدپوستان باید مشترک باشد و هر دو سفید و سیاه بر سر یک میز و در یک کلاس بنشینند و جداسازی آنان را در مدارس غیرقانونی اعلام کرد، ولی مارتین می‌دانست که به رغم همه این مقررات غالب مدارس جنوب نسبت به این قانون بی‌اعتنا بوده و بدان توجهی نداشته و کودکان سیاه را در مدارس سفیدپوستان جایی نیست. مارتین در افکار خود، آرزو می‌کرد که در مقام یکی از سیاهان قهرمان قرار داشت و همانند آنان قهرمانی‌هایی می‌کرد که دیگر سیاهان به وجودش افتخار کنند و آرزو داشت آنگاه که بزرگ شد مایه فخر هم‌پوستان خود باشد. مارتین در رؤیاهایش خود را در جایگاه «نات تورنر» و «دنمارک وسی» می‌یافت که برادرش را به سوی دروازه‌های زرین آزادی می‌راند و او را از چنگال سیاه اسارت می‌رهاند و اینکه در رؤیاهایش خود را می‌دید که همانند «فردریک دوگلاس» بر سکویی ایستاده و نطق‌های آتشینی برای بهزیستی و بهبود اوضاع اجتماعی سیاهان می‌کند. همانطور که یک روز در کلیسا به گوش مادرش به نجوا گفته بود که آرزومند است که زمانی «سخنان بزرگ» از دهان برآورد اندک اندک آن زمان فرا می‌رسید و مارتین فرصت آن را می‌یافت راهبری قوم سیاه را به عهده بگیرد و برای هم‌پوستان خود پیامی بیاورد.

در آن زمان که مارتین سال‌های اولیه دبیرستان را می‌گذراند همواره در گفتگوهایش سخنان پرمغزی را ادا می‌کرد بطوری که او را با عده‌ای دیگر از دانش‌آموزان برای معرفی دبیرستان در یک مسابقه سخنوری که در «والدستای جورجیا»[4] برگزار می‌شد شرکت دادند. مارتین اگرچه در این مسابقه اول نشد، ولی جایزه دوم را برای مدرسه کسب کرد، ولی همین مسافرت برای مارتین ارزش فوق‌العاده‌ای داشت. پس از برگزاری مسابقه بچه‌ها به سرپرستی مسیس سارا گریس برادلی با اتوبوس روانه آتلانتا شدند و چون اتوبوس خالی بود بچه‌ها هر کجا که میل داشتند بر روی صندلی‌ها نشستند. پس از مدتی که اتوبوس در ایستگاه‌های سر راه ایستاد مسافرین بیشتری سوار اتوبوس شدند و بیشتر این مسافرین از سفیدپوستان بودند، چون صندلی‌های اتوبوس همگی اشغال بود و مسافرین سفیدپوست سرپا ایستاده بودند، راننده رو به سیاهان کرد و گفت: آهای کاکا سیاه‌ها از پیر و جوان برخیزید تا سفیدپوستان جای شما

[1] Harriet Tubman

[2] Nat Turner

[3] Denmark Veseg

[4] Valdesta Georgia

بنشینند. چند نفر از سیاهان که سنی از آنان گذشته بود صندلی‌ها را برای سفیدپوستان خالی کردند، ولی مارتین و دیگر دوستانش بدون توجه به گفتار راننده همچنان بر روی صندلی‌ها نشستند. بی‌توجهی کودکان سیاهپوست، راننده سفید چهره را خشمگین کرد و شروع به فریاد کرد و اهانت به سیاهپوستان را آغاز نمود باز هم آنان توجهی نکردند آنگاه راننده تهدید کرد که پلیس را خبر خواهد کرد، بچه‌ها به نشستن ادامه دادند عاقبت سرپرست آنان از بچه‌ها خواست که برخیزند. ابتدا هیچ یک تکانی به خود نداد، ولی نرم نرمک هر یک از جای خود برخاستند و نود مایل بعدی تا آتلانتا را سرپا ایستادند. خانم برادلی مختصرانه می‌کوشید تا به دانش‌آموزان تفهیم کند که وظیفه او جلوگیری و پرهیز از منازعه و دردسر است و او در مقابل آنان مسؤولیت دارد. بچه‌ها به سخنان خانم برادلی گوش فرا دادند، ولی بدان اعتقادی نداشتند و به هیچ وجه قانع نشدند، اما مارتین هنوز در اندیشه بود که خانم برادلی دیگر چه می‌توانست بکند غیر از تحمل؟

فصل چهارم: گزینش راه آینده

در پانزده سالگی مارتین آماده شده بود که وارد دانشکده شود، زیرا از آنجا که وی زمانی را در مدرسه حرفه‌ای به فراگیری مشغول بود گام‌های بلندی در آموزش برداشته بود از اینروی توانست دو کلاس را در یک سال طی کند و از دیگر همتاهایش فراتر رفته پیش از دیگران راهی دانشکده شود. وقتی که مارتین در سال ۱۹۴۴ در کالج «مورهاوس»[1] واقع در آتلانتا به عنوان دانشجوی سال اول قدم نهاد این مؤسسه بزرگ آموزشی سیاهان ۶۵ ساله شده بود. مؤسس این کالج یک کشیش سیاهپوست بود که «رورند ویلیام جفرسون وایت»[2] نام داشت و این دانشکده چه از نظر مادی و چه از دیدگاه معنوی از طریق سیاهان و سفیدپوستان کلیسای پایتخت حمایت می‌شد. دانشجویان این کالج همگی سیاهپوست بودند. کالج مورهاوس به عنوان دانشکده‌ای که مردانی بزرگ تربیت کرده است شناخته می‌شد. از میان فارغ‌التحصیلان این کالج عده زیادی از رؤسای دانشگاه‌ها، پزشکان، قضات و معلمان و استادان برخاسته بودند. کالج مورهاوس همچنین عده بی‌شماری فارغ‌التحصیل داشت که در معنویت مقامی عالی و شامخ داشتند و از جمله عده زیادی کشیش از این کالج خارج شده بود که از شمار آنان پدر مارتین بود.

تقریبا همه نزدیکان خانواده مارتین تصور می‌کردند که مارتین نیز حرفه پدر را دنبال کند و در جایگاه کشیشان قرار گیرد. پدر مارتین نیز نسبت به این امر که مارتین حرفه وی را در پیش گیرد بی‌علاقه نبود، اما مارتین علاقه‌ای به حرفه پدر نشان نمی‌داد. در میان همه رشته‌های دانشکده، مارتین علاقه‌مند بود که رشته‌ای را انتخاب کند که بتواند بیشتر و به نحوی شایسته‌تر به هم‌پوستان خود کمک کند و آنان را در زندگی یاری دهد و طریق زندگی بهتر و مرفه‌تری را در فرا راه آنان قرار دهد. مادر مارتین از تردید وی در انتخاب رشته تحصیلی آگاه شده بود. از این روی به وی پیشنهاد کرد که حرفه پزشکی را برگزیند چه از این طریق بیشتر و بهتر می‌تواند به سیاهان کمک کند. مارتین اندیشید که شاید مادرش محق باشد و بهتر است که آرزوی مادرش را برآورده ساخته و پزشک شود، زیرا از طریق پزشکی می‌تواند کمکهای بسیاری به مردم خود بکند و حداقل آنکه این علم به او امکان می‌دهد که بیماری را از میان مردم سیاه ریشه‌کن سازد.

سپس این تردید نیز وجودش را وسوسه می‌کرد که چطور است قاضی شود! چه از طریق فراگیری علم قضاوت می‌توانست به سیاهان کمک کند تا در دادگاه‌ها، حقوق خود را از دست ندهند و از آنان احقاق حق کند. هر زمان که مسأله انتخاب رشته تحصیلی مطرح می‌شد، مارتین همواره در تردید و دو دلی بسر می‌برد تا چه رشته‌ای را برگزیند تا بتواند هر چه بیشتر به این قوم رنجدیده کمک کند و باری از دوش آنان بگیرد و بدان سلکور حی بخشد و همین امر مدت‌ها وی را به خود مشغول داشته بود. مارتین میندیشید که اگر پای در حیطه پزشکی بگذارد چه حقوق‌ها که در دادگاه‌ها از سیاهان باطل نشود و اگر به قضاوت بپردازد چه بیمارها که از فقدان پزشک جان ندهند. اگرچه مارتین هنوز درمورد انتخاب رشته تصمیمی اتخاذ نکرده بود، ولی جامعه‌شناسی و ادبیات انگلیسی را در مرکز اصلی مطالعات خود قرار داده بود. جامعه‌شناسی بدو امکان می‌بخشید تا بیشتر و بهتر درمورد جوامع سیاهان تحقیق کند و بازشناسی بیشتری از آنان به عمل آورد و ادبیات انگلیسی بدو فرصت می‌داد تا فصیح‌تر سخن گوید سخن که در آینده یکی از مهم‌ترین ابزارهای وی بشمار خواهد آمد.

پس از یک دوره کشمکش‌های فکری با خواندن مقاله‌ای از «هانری داوید تورئو»[3] تحت عنوان «مبارزه منفی» [4] نابسامانی‌های فکری و تردیدها و دو دلی‌های وی درمورد انتخاب راه آینده پایان گرفت. چندین سال پیش در کنکور ماساچوست، تورئو از اطاعت و فرمانبرداری از قوانین ناعادلانه‌ای که درمورد سیاهان تدوین شده بود سر باز زد. حتی او به خاطر آنچه را که می‌پنداشت حقیقت و عادلانه است، روانه زندان شده بود. تورئو احساس می‌کرد که مالیات انتخابات بدین معنی که برای انتخاب نماینده خود پول پرداخت کند مالیاتی غیرعادلانه و غیرمنطقی است و دلیل ندارد که کسی که حق رأی دارد برای رأی دادن پول بپردازد. از اینروی وی مدت شش سال از پرداخت مالیات

۱ Morehouse College

۲ Reverend William Jefferson White

۳ Henry David Thoreau

۴ Civil Disobedience

انتخابات سر باز زد و علاوه بر آن از رأی دادن نیز صرفنظر نکرد، از اینرو وی را جلب و زندانی کردند. مارتین مقاله تورئو را خواند و باز هم خواندن آن را تکرار کرد و اندک اندک این اندیشه در افکار وی رسوخ کرد که روش تورئو می‌تواند سرمشق و نمونه‌ای باشد تا سیاهان دیگر از طریق آن احقاق حق کنند، چه به عقیده وی «مبارزه منفی» می‌تواند بسیار مفید واقع شود، مارتین در زاویای افکارش این سؤال را می‌کرد که چرا سیاهان باید بدون هیچگونه مقاومت و واکنشی هر قانون ناعادلانه‌ای را که درباره آنان وضع می‌شود بپذیرند؟ و چرا نباید خیلی ساده از قوانینی که خشونت و بد رفتاری با سیاهان متضمن آن است اعراض کرده، روی گردانند؟

سرانجام مارتین طریقی را یافته بود که بتواند به سیاهان کمک کند و سیاهان را در جاده‌ای براند که به آزادی منتهی شود. به محض آنکه اندیشه «مبارزه منفی» در افکار مارتین ریشه دوانید این شناخت بر او حاصل شد که می‌تواند از طریق انتشار این اندیشه سیاهان را در جهتی که مایل است سوق دهد و در نهایت آنان را به جهانی فرا خواند که هوای آزادی را استنشاق کنند و از مواهب آن بهره‌مند شوند آنچه مارتین را در این مرحله در تردید گذاشت، آن بود که چگونه در مقابل سیاهان جلوه‌گر شود، آیا در هیأت یک مرد خدا، کشیش، ظاهر گردد و یا در هیأت کشیشی که سیاهان را به دنیای آزادی‌ها رهنمون می‌کند، درآید. هر چه مارتین بیشتر در این باره میندیشید و هر چه بیشتر زیر و بم زندگی آینده خود را بررسی می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که حرفه کشیشی بیشتر شایسته وی است البته نه کشیشی به مانند دیگر کشیشان که صرفا به پند و موعظه قناعت می‌کند، بلکه همانند یک آزادیخواه و یک مشوق و یک آزادی‌بخش، اما مارتین این تصمیم را در درون نگاه داشت و آن را بر کسی آشکار نکرد و از درگاه خداوندگار می‌خواست تا او را یاری دهد و در پیش پایش راهی بگذارد که بتواند حرفه‌ای برگزیند که بیشتر و بیشتر به خلق خود کمک کند.

در همین احوال مارتین دوره مقدماتی دانشکده را به پایان می‌رسانید و باید در این زمان رشته تخصصی خود را انتخاب کند. تابستان فرا می‌رسید و مارتین به آ. د و چند نفر دیگر از دوستانش پیوست تا همگی به «سیمز بوری و کنکتی کت»[5] برای کار در مزارع تنباکو بروند. مارتین می‌دانست که اگر دانشجویی همانند او کار کند و درآمدش را بیهوده خرج نکند، می‌تواند در مدت سه ماه کار مبلغ سیصد تا چهارصد دلار شهریه‌اش را تأمین نماید. کار در «کنکتی کت» غیر از منافع مادی این نفع را نیز داشت که مارتین در هوای آزادی‌بخش شمال تنفس کند و از مواهب آزادی در آن خطه بهره‌مند شود و بالاخره با محاسن آزادی آشنا شود. در تعطیلات آخر هفته آنان به شهر می‌رفتند و به هر کجا که می‌خواستند سر می‌کشیدند و به هر سینما و تأتر که میل می‌کردند گام می‌نهادند و در هر رستوران که می‌خواستند غذا می‌خوردند و همین آزادی‌ها به او می‌آموخت که زندگی واقعی چیست و چگونه باید زیست. کار در مزارع تنباکو البته بسیار دشوار بود چه چیدن و صاف کردن برگهای تنباکو کار ساده‌ای نبود و پهن کردن و خیس کردن آنها گویا تمام نشدنی بود، بخصوص آفتاب سوزان شمال کار را دشوارتر می‌کرد. وقتی مارتین به آتلانتا بازگشت افکار وی سازمان یافته و نقش آینده‌اش، مشخص شده بود از اینروی تصمیم بر آن گرفت که به موعظه بپردازد و در هیأت کشیشان درآید. اندکی پس از آنکه در هجده سالگی به دوره تخصصی در «مورهاوس» وارد شد، رشته کشیشی را برگزید و به عنوان دستیار کشیش کلیسای ابنزر پاپتسیت مشغول به کار شد. ورود به کلیسای ابنزر هم برای مارتین و هم برای خانواده‌اش بخصوص برای پدر مارتین بسیار شادی‌آفرین و خرسندکننده بود.

---

[5] **Simsbry; Connectiwt**

فصل پنجم: در جهت هدف

حال مارتین خود می‌دانست که چه می‌خواهد بکند و اندیشه وی شکل و قالب گرفته بود. علاقه مارتین به مذهب رنگ تازه‌ای به خود گرفته بود و نیز مفهومی دیگر، علاقه‌ای که به فلسفه در وی ایجاد شده بود نتیجه آتشی بود که نوشته‌های تورئو در وجودش روشن ساخته بود و همین آتش بود که وی را جان می‌بخشید تا به دنبال فلسفه‌های دیگر و نوشته‌های دیگر برود و روش‌های دیگری را که علیه ظلم و بیدادگری در سراسر تاریخ انسان‌ها اعمال شده بود سبک و سنگین کند و عقاید فلاسفه و نویسندگان دیگر را بیشتر بازشناسی نماید. به عقیده وی این مطالعات به او فرصتی می‌داد تا بهتر بتواند علیه بی‌عدالتی به مبارزه برخیزد و ریشه ظلم را از بیخ و بن بگسلد. در ژوئن ۱۹۴۸، مارتین از کالج مورهاوس فارغ‌التحصیل شد، اما احساس می‌کرد به حد کافی آموزش ندیده است که بتواند همان پیشوا و کشیشی شود که آرزویش را داشت و از اینروی از بورسی که به وی در «آموزشگاه وتلنی کروزر»[۱] واقع در چستر پنسیلوانیا داده شد استفاده کرد و تصمیم گرفت به آن آموزشگاه که جنبه روحانیت آن بر هر عامل دیگری ارجحیت داشت وارد شود و خود را به حد اعتلایی که برای خویشتن در نظر گرفته بود برساند. حال به راستی مارتین از آن خویشتن شده بود؟ آموزشگاه دینی کروزر برخلاف کالج مورهاوس همه اوقات مارتین را مصروف خود می‌کرد و مارتین ناگزیر نبود که نیمی از اوقات خود را در کالج و نیمی دیگر را در خانه بگذراند، زیرا آموزشگاه کروزر در ششصد مایلی خانه وی قرار داشت و مارتین در کنار سفیدپوستان به تعلیم و فراگیری مشغول بود.

مارتین در این آموزشگاه یک نوع بلوغ، مسؤولیت و استقلال احساس می‌کرد. مارتین یکی از شش سیاهپوستی بود که در کنار صد سفیدپوست تعلیم می‌گرفت. او می‌دانست که کوچکترین حرکت وی از نظر دیگران مخفی نمی‌ماند، چه وی سیاهپوست بود و دیگران سفید و او چون نقطه سیاهی بر صفحه‌ای سفید و آگاه بود که هر عملی از جانب وی نمایشگر شخصیت همه سیاهان است. دیگران را به خود جلب کردن و راه دوستی و صمیمیت پیمودن برای مارتین کار مشکلی نبود و آموزشگاه دینی کروزر محیطی آکنده از صمیمیت و دوستی بود و به مارتین فرصت می‌داد تا دوستان بیشتری برای خود بیابد، ولی دانشجویی نیز از کارولینای شمالی با مارتین همکلاس بود که گویا از اینکه سیاهپوستان با آنها همکلاس هستند دل خوشی نداشت و هرگاه که با سیاهان مواجه می‌شد با آنان با لحنی موهن سخن می‌گفت از جمله آنها را کاکا سیاه می‌خواند که سیاهان از این کلام به شدت نفرت داشتند.

مارتین تا وقتی که با این همکلاسی مواجه نشده بود بطور کلی نمی‌دانست که اهالی کارولینای شمالی درباره سیاهان چگونه میندیشند و نسبت به آنان چه احساسی دارند، ولی حادثه‌ای سبب شد که مارتین از طرز تفکر مردم کارولینای شمالی نسبت به خودشان آگاه شود. حادثه با یک شوخی آغاز گردید. هرگاه گروهی از دانشجویان دانشجویی را می‌دیدند که از اتاقش خارج شده، فورا می‌رفتند و اتاق او را در هم می‌ریختند و همه چیز و همه اثاثیه اتاق را به هم می‌زدند و چنان شلم شوروایی به پا می‌کردند که بیچاره صاحب اتاق وقتی که به اتاقش بازمی‌گشت حیران می‌ماند که ابتدا از کجا شروع کند و چگونه اتاق را به حالت اول بازگرداند. دانشجویانی که از اهالی کارولینای شمالی بودند نیز در این شوخی شرکت می‌جستند. یک روز همان دانشجویی که نسبت به سیاهان حسن‌نظر نداشت به محض مراجعه به اتاقش متوجه شد که همان شوخی با وی شده است، فورا بازمی‌گردد و مارتین را متهم می‌کند که او به یک چنین عملی دست زده، سپس هفت تیری را که در جیبش پنهان ساخته بود بیرون می‌آورد و مارتین را تهدید به قتل می‌کند. مارتین خیلی خونسرد و آرام به او پاسخ می‌گوید که حتی در شمار گروهی که اتاق او را در هم ریخته‌اند نبوده و به هیچ وجه با افرادی که با او این شوخی را کرده‌اند مشارکت نداشته است.

اندک اندک دانشجویان دیگر به گرد آنان جمع می‌شوند و دانشجویانی که از راه کارولینای شمالی آمده بودند، جوانک را تشویق می‌کردند که هفت تیر را غلاف کند و او را به حال خود وادارد، اما موضوع بعه همین جا خاتمه نیافت، دانشجویان دیگر برای ختم مسأله آنان را به نزد هیأت رئیسه آموزشگاه بردند، مارتین از پذیرفتن اتهام خودداری کرد و در مقابل آنان نیز اظهار داشت که به هیچ وجه با افرادی که اتاق را در هم ریخته‌اند همراهی نداشته است، بالاخره همه دانشجویان شهادت دادند که مارتین در این شوخی دخالت نداشته و فقط اشتباهی رخ داده است

۱ Crozer theological Seminary

و از وی پوزش خواستند و در سال‌های بعد آن دو دوستان خوبی برای یکدیگر شدند. در آموزشگاه کروزر بیشتر تعلیمات و موضوعات آموزشی آنان در زمینه زندگی و کارهای مسیح بود و نیز کتبی درباره زندگی دیگر پیشوایان ادیان مختلف، بخصوص مسیحیت را مطالعه می‌کردند. مارتین با زندگی و طرز تفکر و تعلیمات رهبران بزرگ هند، همانند مهاتما گاندی آشنا شد و دانست که مهاتما گاندی از طریق مبارزه منفی و سیاست عدم خشونت توانست هند و ملت خود را از استعمار و استعمار انگلیس خارج سازد. گاندی به مانند تورئو علیه قوانین ناعادلانه به مبارزه پرداخت، قوانینی که منطقی نبود و نمی‌توانست منطقی باشد، اما گاندی از تورئو پای فراتر گذارده بود، زیرا گاندی به پیروان و مریدان خود می‌آموخت که علیه قوانینی که تصور می‌کنند ناعادلانه است به مبارزه برخیزند، ولی این مبارزه بدان صورت نباشد که مورد خشم قرار گیرند، بلکه باید خیلی آرام و بدون خشونت صورت گیرد؛ یعنی مبارزه منفی که پلیس نیز حتی نتواند بهانه‌ای بیابد و آنان را دستگیر کند. گاندی به پیروان خود می‌آموخت که حتی استعمارگران خود را به جای نفرت دوست بدارند.

در اینجا بود که مارتین به روشی که همیشه در انتظارش بود دست یافت. روشی که سالیان دراز درباره آن اندیشیده بود و حال می‌دانست که چگونه علیه قوانینی که ناعادلانه است و فقط به سیاهان نیمه آزادیی بخشیده، مبارزه کند. مارتین از خویشتن می‌پرسید که چرا نه؟ چرا نباید از مخروج ساختن عقاید و مشی‌های عقیدتی گاندی، مسیح و تورئو و تعلیمات این سه بزرگ مرد مشی تازه‌ای بنا نهاد که علیه ناعدالتی به مبارزه برخیزد؟ مگر مسیح نگفته است «دشمنان خود را دوست بدارید؟» مگر گاندی و تورئو علیه قوانین ناعادلانه و علیه ناعدالتی‌ها به مبارزه نپرداختند؟ و مگر گاندی به ثبوت نرساند که محبت می‌تواند به شکنجه‌های یک ملت خاتمه بخشد و ملتی را از زجر و شکنجه رهایی دهد؟ از آن زمان به بعد کلیه افکار مارتین در اطراف این مشی عقیدتی تازه دور می‌زد و امکانات و مقدورات و محدودیت‌هایی را که این طرز تفکر همراه داشت مورد بررسی قرار می‌داد. او دریافت که قادر است از این طریق آزادی قوم سیاه را تضمین کند، اما چگونه باید شروع کند؟ از کجا و چه وقت؟ آسان نبود که این طرز تفکر را در میان سیاهان تبلیغ کند و از این زمان به بعد مارتین انتظار می‌کشید تا فرصتی بازیابد و اندیشه‌های خود را به گوش همه سیاهان برساند.

فصل ششم: رؤیاها تعبیر می‌شود

سه سال در کروزر به سرعت هر چه تمام‌تر طی شد. زیستن در شمال، هر سال بیش از سال گذشته به وی آموخت که سفیدپوستانی که در کنارش زندگی می‌کنند، چگونه افرادی هستند و چگونه می‌اندیشند. مارتین همچنین دانست که سفیدپوستان شمالی آنقدرها هم از افکار تبعیض نژادی به دور نمی‌باشند، اگرچه پلاک و یا کارتی نبود که بر روی آن عبارت چندش‌آور «فقط برای سفیدپوستان» نوشته شده باشد، ولی با تمام این احوال در برخی موارد مارتین احساس می‌کرد که آنطور که باید با وی رفتار نمی‌شود به رغم آنکه قانون، مساوات آنان را با سفیدپوستان بازگو می‌کند. مارتین بیست و دو ساله بود که از کروزر فارغ‌التحصیل شد. وی در میان همکلاسی‌هایش مقام اول را یافته بود و به مناسبت پایان یافتن دوره آموزشش مجلس تودیعی برپا داشتند. مارتین افتخارات دیگری نیز کسب کرده بود، به همین مناسبت آموزشگاه کروزر بورسی به مبلغ ۱۲۰۰ دلار در اختیار مارتین گذاشت تا در صورتی که تمایل داشته باشد در هر دانشگاهی که مایل باشد، ادامه تحصیل دهد و یا برای مدت دو سال در همان جا بماند. حال برای مارتین فرصتی پیش آمده بود که به بهترین درجه تعلیم یعنی درجه دکترا نائل شود.

مارتین دانشگاه بوستون را برگزید و در یکی از خانه‌های شهر بوستون اتاقی اجاره کرد. مارتین به دانشگاه بوستون با اتومبیل شورولت سبز رنگی که والدینش به عنوان هدیه فارغ‌التحصیل به او عرضه داشته بودند، وارد شد. در بوستون بود که مارتین با «کرتا اسکات» دوست داشتنی و زیبا که با «کنسرواتور موزیک نیوانگلند» تمرین آواز می‌کرد، آشنا شد. کرتا اسکات همانند مارتین از جنوب آمده بود و چون او در رنج از تعصبات سیاه زدایی و تبعیض نژادی بود بیش از آنکه اولین قرار ملاقات بین آن دو گذارده شود، مارتین بطور ضمنی از ازدواج سخن گفته بود، اگرچه در مقابل هر دوی آنان یک سال تحصیل دیگر باقی مانده بود و هر چه زمان می‌گذشت و آن دو با یکدیگر ملموس‌تر و نزدیکتر می‌شدند، مارتین بیش از پیش به کرتا اسکات عشق می‌ورزید و از وی می‌خواست که به عقد زناشویی وی درآید و کرتا نمی‌دانست که چه کند و در مقابل خواسته مارتین چه پاسخی بدهد. کرتا می‌خواست خواننده یک ارکستر بزرگ باشد و امیدوار بود که تا زمانی که به خوبی شناخته نشده و در شمار هنرمندان بزرگ قرار نگرفته ازدواج نکند.

مارتین به هر حال، کرتا را راضی ساخت که با وی ازدواج کند و در ۱۸ ژوئن ۱۹۵۳ کرتا رسما به عقد ازدواج مارتین درآمد. مراسم زناشویی آنان توسط پدر مارتین در باغ خانه کرتا برگزار شد. زمانی که زوج تازه به زناشویی رفته سال آخر دانشگاه را به پایان می‌رساندند، آنان با یک مرحله جدی مواجه شدند، مرحله‌ای که در آن باید تصمیم اتخاذ می‌کردند. به تازگی به دکتر مارتین لوتر کینگ پیشنهاداتی برای کار شده بود از جمله سه کالج برای تدریس و نیز سه کلیسای شمال از دکتر مارتین لوتر کینگ درخواست کرده بودند که مقام کشیشی آنان را به عهده بگیرد و نیز یک کلیسا در جنوب، واقع در مونتگمری آلاباما، از مارتین تقاضا کرده بود که مقام کشیشی آن کلیسا را تقبل کند. دکتر مارتین لوتر کینگ و همسرش هر دو وسوسه شده بودند که به جنوب جایی که به عنوان همشهری درجه دو شناخته می‌شدند بازگردند، جایی که به خاطر درجه دوم بودن چه عذاب‌ها که نکشیده بودند، حال آنکه اگر در شمال می‌ماندند از تسهیلات بیشتر و نیز از آسایش بیشتری برخوردار می‌شدند و زندگی مرفه‌تری می‌داشتند، اما جنوب با همه ناخوشایندی‌هایش و همه سختگیری‌هایی که از طرف سفیدپوستان اعمال می‌شد وطن آن دو بود، در جنوب بود که ریشه گرفته و در هوای جنوب بود که بالیده و بزرگ شده بودند از اینروی نمی‌توانستند جنوب و خانواده‌شان را رها کنند و نیز دوستانشان را. مارتین مقام کشیشی کلیسای خیابان پاپتسیت واقع در مونتگمری آلاباما را پذیرا شد، به این امید که زوج جوان بتوانند برای همرنگان خود آینده‌ای سرشار از شادی و امید و نیکبختی فراهم آورند.

بارقه‌های امید

پدر مارتین بر تصمیم مارتین مبنی بر ماندن در جنوب و قبول مقام کشیشی کلیسای باپتسیت خیابان دکستر به شدت اعتراض کرد، چه وی انتظار داشت حال که مارتین به میان خانواده‌اش بازگشته حداقل کشیش کلیسایی شود که خود وی و اجدادش در آن موعظه می‌کرده‌اند؛ یعنی کلیسای ابنزر آتلانتا و همدوش پدر با وی موعظه کند، اما مارتین برای انتخاب خود دلایل دیگری داشت. پدربزرگ مارتین، رورند کینگ به خاطر آورد طی دیداری که سال‌ها پیش از مونتگمری داشته و به همراه وی عده‌ای از کشیش‌های سیاهپوست دیگر نیز بودند که با یک اتوبوس مسافرت

می‌کردند، کمک راننده سفیدپوست بعد از سوار کردن سیاهان کرایه بهای مسافرت را پیش از حرکت از آنان گرفته بود و سپس به آنان گفته بود که پیاده شوند و از دری که عقب اتوبوس قرار داشت و مخصوص سیاهان بود سوار شوند. رورند کینگ این تحمیل را نپذیرفته و به شدت علیه این پیشنهاد اعتراض کرد وی همانجا ایستاده بود و بحث داغی بین او و کمک راننده درگرفته بود و از کمک راننده خواسته بود که کرایه او را بازپس دهد. در نهایت همراهانش از او خواهش کرده بودند که از اتوبوس پیاده شود.

بیست و پنج سال بعد، وقتی که مارتین به مونتگمری بازگشت در واقع تغییر چشمگیری حاصل نشده بود، همان مردم با همان افکار در مونتگمری زندگی می‌کردند. اتوبوس‌های جدید، جایگزین اتول قراضه‌ها شده بود و در انتهای آنها ردیف‌هایی بود که مخصوص سیاهان تعبیه شده بود و همان تبعیضات چون گذشته تکرار می‌شد. مارتین، در اولین موعظه یکشنبه‌اش علیه این بی‌عدالتی داد سخن داد و آشکارا با صدای بلند این تبعیضات را ناعادلانه خواند. او همچنین با دیگر کشیشان و رهبران کشیشان سیاه گفتگو کرد و روش پیروزمندانه گاندی را که همان «مبارزه منفی»[1] بود تشریح نمود. مارتین از خود پرسان بود که «چرا نمی‌توان برنامه کار گاندی را در مونتگمری پیاده کرد؟»، «چه می‌شد اگر سیاهان از اتوبوس سوار شدن امتناع می‌کردند و اتوبوس سواری تحریم می‌شد؟» مارتین پیشنهادات خود را به دیگر دوستان سیاهش عرضه نمود. آنها فکر می‌کردند بالاخره روزی باید این برنامه پیاده شود و همه سیاهان بدان عمل کنند.

یک روز پس از آنکه سالی از بودن و زیستن او در مونتگمری می‌گذشت و اقدامات مارتین از مرحله سخن گفتن پا فراتر نگذاشته بود، یک بانوی دوزنده میانسال سیاهپوست بلیط اتوبوسی را برای جنوب شهر گرفت و بر صندلی ردیف اول که بر روی آن نوشته شده بود: «مخصوص سفیدپوستان است» نشست، سه سیاهپوست دیگر به تبعیت از وی بر روی صندلی‌های همان ردیف نشستند و جایگاه سفیدپوستان را اشغال کردند. اندک اندک اتوبوس پر می‌شد و سفیدپوستان که جایی را در صندلی‌های جلو نمی‌یافتند سرپا می‌ایستادند راننده ابتدا از سیاهان خواست که از صندلی‌های ردیف جلو برخیزند و بر روی صندلی‌هایی که مخصوص سیاهان بود بنشینند. سه سیاهپوست دیگر فورا جای خود را تعویض کردند، ولی خانم پارک در جای خود باقی ماند. یک بار دیگر از او خواستند که از روی صندلی سفیدپوستان برخیزد و جای آنان را خالی کند، او همانجا بدون توجه نشست. راننده به پلیس مراجعه کرد و خانم پارک دستگیر و روانه زندان شد. این حادثه در بعد از ظهر پنج شنبه اول دسامبر ۱۹۵۵ حادث شد.

یکی از اولین افرادی که از ماجرای دستگیری خانم پارک آگاه شد، سیاهپوستی بود بنام وی نیکسون که شغل وی باربری و ماشین شویی بود. وی ناظر دستگیری خانم پارک بود. وی ماجرا را برای رئیس «مجمع ملی رفاه سیاهان» بازگو کرد. رئیس مجمع مردی سالخورده بود و از حقوق مدنی آگاهی داشت و بخصوص آنکه خانم پارک منشی خود وی بود. رئیس مجمع به محض اینکه از چگونگی جلب خانم پارک آگاهی یافت برای آزادی وی اقدام کرد. دستگیری خانم پارک، رئیس مجمع را به شدت متأثر و غمگین ساخته بود. او احساس می‌کرد که دستگیری و جلب خانم پارک، تخطی و دست‌اندازی به آزادی‌های فردی است و توهینی است به جامعه سیاهان. صبح روز بعد، رئیس مجمع به نزد مارتین رفت و از او خواست که اعلام کند برای اعتراض به دستگیری خانم پارک هیچ یک از سیاهان سوار اتوبوس نشوند. دکتر لوتر کینگ پذیرفت که حال زمان مبارزه منفی فرا رسیده است و وقت آن فرا رسیده که اتوبوس سوار شدن را تحریم کنند. همان شب همه رهبران سیاهان در کلیسای دکتر کینگ گرد آمدند و کلیه کشیشان با این نظر موافقت کردند که از روز یکشنبه مبارزه بزرگ خود را آغاز کنند و همه آنان از سوار شدن بر اتوبوس خودداری نمایند.

گروه همچنین تصمیم گرفت که هفت هزار جزوه چاپ و به رایگان منتشر کند تا سیاهان از تحریم اتوبوس آگاه شوند. جامعه سفیدپوستان هم خیلی زود این تحریم را دریافت و از چگونگی آن آگاه شد، زیرا مستخدمه سیاهپوستی که قادر به خواندن نبود و جزوه مربوطه را به خانم سفیدپوست خود داد تا او برایش بخواند. خانم سفیدپوست نمی‌توانست آنچه را که می‌خواند باور کند، از خود می‌پرسید، چطور چنین کاری می‌توانند بکنند؟ خانم سفیدپوست انتشار این نشریه را یک طغیان و عصیان می‌دانست در نشریه متن ذیل آمده بود: «برای رفتن به کار، به مدرسه، به شهر یا هر کجای دیگر از صبح دوشنبه پنجم دسامبر از تاکسی یا دوچرخه استفاده کنید و حتی اگر می‌توانید پیاده حرکت نمایید و از سوار شدن به اتوبوس شدیدا خودداری نمایید و نیز روز دوشنبه ساعت ۷ بعد از ظهر در کلیسای

[1] Civil disobedience

پاپتسیت هالت استرتت تجمع کنید تا اطلاعات و گزارشات دیگری در اختیار شما گذارده شود.» بالاخره وقتی صبح دوشنبه فرا رسید، مارتین و همسرش ساعت ۳۰: ۵ بامداد از خواب برخاستند تا واکنش هم‌پوستان خود را درمورد اعلامیه و تحریم اتوبوس‌ها مشاهده کنند. اتوبوسی که همواره از مقابل پنجره اتاق آنان می‌گذشت همه روزه مورد استفاده گروه کثیری از سیاهان بود که برای رفتن به سر کار از آن استفاده می‌کردند و کارگرهای سیاه محلی نیز بر جمعیت اتوبوس میفزودند، در آن موقع صبح باید کاملا پر باشد. همانطور که آنان از پشت پنجره، خیابان را به نظاره گرفته بودند مشاهده کردند که اتوبوسی آهسته از انتهای خیابان به طرف ایستگاه می‌آید، اتوبوس خالی و مسافری نیز در ایستگاه نبود. پانزده دقیقه بعد اتوبوس دیگری سر رسید، آن نیز خالی و بی‌مسافر بود. اتوبوس سوم دو مسافر داشت، اما هر دوی آنان سفیدپوست بودند. دکتر مارتین لوترکینگ به سرعت لباس پوشیده از خانه خارج شد و به طرف اتومبیلش رفت و با اتومبیل چندین ایستگاه اتوبوس‌رانی را سرکشی کرد، در تمام این ایستگاه‌ها فقط هشت مسافر سیاه سوار اتوبوس شده بودند بنابه آماری که مارتین داشت باید همه روزه ۵۰۰ /۱۷ مسافر سیاه برای رفتن به محل کار به اتوبوس‌ها روی آورند و در مقایسه ۵۰۰ /۱۷ تا ۸ عددی تقریبا صفر بدست می‌آمد.

فصل هفتم: به سوی آزادی

خانم پارک پس از محاکمه، محکوم به پرداخت ده دلار جریمه به جرم عدم اطاعت از قانون جداسازی سیاهان و سفیدپوستان گردید. خانم پارک در مقابل قانونی محکوم شده بود که به سفیدپوستان حقوقی می‌بخشید که همان حقوق را از سیاهان دریغ می‌داشت. بعد از ظهر همان روزی که تحریم اتوبوس‌ها عملی شده بود، رهبران سیاهان و کسانی که طرح تحریم را اجرا کرده بودند به گرد هم آمدند و متفقا دکتر مارتین لوتر کینگ را به عنوان رئیس سازمان تازه متشکل «مجمع رفاه سیاهان مونتگمری» برگزیدند. این گروه همچنین برای تحریم اتوبوس‌ها و ادامه آن بر آن شدند که سیاست تازه‌ای پیاده کنند. در بازگشت به خانه، مارتین به همسرش گفته بود که نسبت به وظیفه‌ای که بر دوش او نهاده‌اند عمیقا احساس مسؤولیت می‌کند و امیدوار است که بتواند خواسته‌های مردم خویش را عملی سازد. مارتین به همسرش گفته بود که دیگر همانند گذشته نمی‌تواند در خانه بماند و وقتش را صرف او و دختر نوزادشان «یولاندا» نماید و به همسرش با تأکید گفته بود که از هم اکنون باید اخطار کند که هر آن خطر در کمین است و ادامه اینگونه اقدامات خالی از خطر نیست.

کرتا به آرامی به همه سخن‌های مارتین گوش داده بود و در نهایت با صدایی که از آن ایمان و امید برمی‌خاست و به شنونده‌اش اطمینان و جرأت می‌بخشید پاسخ داده بود که: «هر چه می‌کنی باید بدانی که من در پشت تو هستم و تو را پشتیبان می‌باشم» و با نیم لبخندی که بر لبانش نشسته بود اضافه کرده بود: «زمانی به خطر مینديشم و از آن می‌هراسم که در خطر افتاده باشم!» دوشنبه شب، طی اجتماعی که برگزار شد هزاران هزار سیاهپوست تجمع کرده بودند بطوری که در حدود سه هزار نفر از آنان نتوانستند به درون کلیسای «هالت استریت» راهی بیابند. بلندگوها در خارج از کلیسا نصب شد تا شرکت‌کنندگان در اجتماع بتوانند از آنچه که در کلیسا می‌گذرد آگاه شوند. با اشتیاق فزون از حد و ابراز احساساتی بی‌اندازه، جمعیت گرد آمده سرود مذهبی می‌خواند و صدایی نیرومند و پرشور از میان این همه فریاد، برخاست که می‌گفت: «سربازان مسیح، به پیش» سپس دکتر کینگ بالای سکو رفت تا سخن گوید و جمعیت آرام شد و آرام‌تر، بطوری که پنداری هیچ جانداری در آنجا نیست و همه سراپا گوش شده بودند، دوربین‌های تلویزیونی به گردش افتاده و تحریم اتوبوس‌ها خبر داغ روز شده بود.

دکتر کینگ با صدایی صاف و رسا، ندا در داد که: «عشق و محبت باید کمال مطلوب و ایده‌آل ما قرار گیرد» و ادامه داد که یک بار دیگر باید سخنان مسیح را که از ورای قرن‌ها پژواک آن به گوش می‌رسد به جان دل شنید که می‌گفت: «دشمنان خود را دوست بدارید، با آنان که تو را می‌رنجانند نرمخویی کنید و آنان را که با شما به تحقیر رفتار می‌کنند ثناگو باشید.» اگر شجاعانه علیه ناعدالتی‌ها بایستید، ولی مهر مسیحیت را از دل نرانید، وقتی برای نسل‌های آینده تاریخ نگاشته شد، مورخین و همه آنان که تاریخ می‌خوانند، چون به زندگینامه شما رسند تأمل می‌کنند و خواهند گفت: زمانی مردمی بزرگ می‌زیستند، مردمی سیاه که در رگهای تاریخ خون تازه‌ای دوانیدند خونی که عظمت و بزرگی روح به دنبال داشت خونی که تمدن‌های نوین را پایه‌ریزی کرد این همان هدفی است که به خاطرش مبارزه می‌کنیم، چه ما در مقابل نسل‌های بعدی متعهد و مسؤول هستیم.

تحریم ادامه یافت و از همان ابتدا این اقدام در جامعه سیاهان روح تازه‌ای از غرور و بزرگی دمید و همین اقدام اولیه سبب شد که سیاهان بیشتر به گرد هم آیند و از ثمرات و فواید همبستگی و اتحاد آگاهی یابند. سیاهان همه روزه از روی میل و رغبت پیاده به محل کار خود می‌رفتند و گاه در زیر باران سخت، راه طولانی را طی می‌کردند. زنان و مردان سالخورده و مسن همانند جوانان پیاده‌روی می‌کردند و هیچگونه شکایت و گلایه‌ای نداشتند حتی عده‌ای الاغ و قاطر سوار می‌شدند و برخی با گاری حرکت می‌کردند، ولی هیچگاه پای در اتوبوس نمی‌گذاشتند. همچنین صاحبان تعداد دویست و ده تاکسی همه موافقت کرده بودند که به جای کرایه تاکسی کرایه اتوبوس از مسافرین خود بگیرند از اینروی مسافرین از تاکسی سوار شدن هراسی نداشتند و همه روزه تعداد افرادی که حاضر می‌شدند اتومبیل یا دیگر وسایل نقلیه خود را جایگزین اتوبوس کنند فزونی می‌یافت. به زودی به صاحبان شرکت‌های اتوبوسرانی و نیز به جامعه سفیدپوستان ثابت شد که تا زمانی که به خواسته‌های سیاهان توجه نشود و قوانین جداسازی سفیدپوستان از سیاهان در اتوبوس‌ها فسخ نشود آنان سوار بر اتوبوس نخواهند شد.

سیاهان فقط سه درخواست داشتند تا در صورت پذیرش آنها سوار بر اتوبوس شوند. این سه خواسته عبارت بود از: رفتار مؤدبانه رانندگان اتوبوس‌ها با سیاهپوستان، نشستن بر روی صندلی‌های جلوی اتوبوس و بالاخره استخدام رانندگان سیاهپوست جهت رانندگی اتوبوس‌ها، چون شرکت‌های اتوبوسرانی و نیز مقامات شهری با مفاد درخواستی کمیته سیاهان موافقت نکردند و شرایط پیشنهادی آنان را رد نمودند، تحریم ادامه یافت. سپس مقامات رسمی شهری سیاست خشن‌تری را در پیش گرفتند بدین صورت که اتومبیل‌های شخصی که سیاهان را به محل‌های کارشان می‌رسانید بطور مداوم توسط پلیس متوقف می‌شد تا رانندگان آنها اوراق شناسایی و گواهینامه رانندگی و دیگر اوراق را ارائه دهند. با کوچکترین بهانه‌ای که پلیس بدست می‌آورد، گواهینامه رانندگان ضبط می‌شد و مسافرین را به انتظار می‌کشاندند و اگر اعتراض می‌کردند که چرا آنان را منتظر می‌کنند تهدید می‌شدند که به جرم سرگردانی در جاده‌ها جلب خواهند شد بسیاری از کسانی که در تحریم شرکت جسته بودند همانطور در رأی خود ثابت قدم بودند و در تصمیم آنان دگرگونی حاصل نشد و فقط معدودی وحشت از آن داشتند که گواهینامه‌شان ضبط شود و یا اوراق بیمه و دیگر اوراقشان کامل نبود از مسافرکشی دست کشیدند و عده‌ای نیز از آنجا که نمی‌توانستند در مقابل خشونت و توهین پلیس ساکت بنشینند برای آنکه با پلیس درگیر نشوند از مسافرکشی دست کشیدند.

یک روز خود دکتر کینگ به اتهامی دستگیر شد، اما ماندن وی در پشت میله‌های آهنین زندان به دیر نپایید، اخبار جلب و زندانی شدن دکتر کینگ به سرعت بر سر زبان‌ها افتاد و به گوش همه سیاهان رسید هر یک از سیاهان به سهم خود می‌کوشیدند تا او را از زندان آزاد کنند و عده زیادی از سیاهپوستان به زندان می‌رفتند تا وی را در آزاد شدن کمک کنند. به زودی عده کثیری در مقابل زندان اجتماع کردند و خواهان آزادی کینگ شدند، آهسته آهسته وحشت در میان زندانبانان راه یافت. یکی از زندانبانان دکتر کینگ را بدون اجازه از فرماندهان خود آزاد کرد و او را به خارج از زندان راهنمایی نمود. اندکی بعد روش‌های خشونت‌آمیز دیگری نیز به میان آمد و خشونت را به حد اعلا درجه خود رساندند تا سیاهان را از ادامه تحریم منصرف سازند. در یکی از شب‌ها، بمبی در هشتی خانه دکتر کینگ منفجر گردید، هنگام انفجار دکتر کینگ در خانه نبود و برای گروهی سخنرانی می‌کرد. خانم کینگ که از وجود بمب آگاه شده بود به سرعت کودکش را در آغوش کشیده به قسمت پشت خانه دویده بود. پس از انفجار بسیاری از پنجره‌های خانه شکست و اتاق نشیمن ویران شد، اما کرتا و کودک به سلامت از خطر جستند.

وقتی که دکتر کینگ خبر انفجار را شنید به سرعت راهی خانه شد و در پی وی گروه کثیری از سیاهان خشم آلوده حرکت می‌کردند و سپس خانه وی را در محاصره گرفتند. پلیس قادر نبود که آنان را کنترل کرده شعله‌های خشمشان را خاموش سازد. بسیاری از سیاهان مسلح بودند و به آشکارا عدم علاقه خود را به آرامش و سکون بروز می‌دادند. دکتر کینگ به آرامی و در کمال سکون به آنان یادآور شده که اگر مسلح هستید، اسلحه خود را به خانه بازگردانید و اگر سلاح ندارید هرگز در جستجوی آن برنیایید و به یاد بیاورید که هیچگاه مشکلات ما از طریق خشونت حل نخواهد شد. سخنان مسیح را دوباره زنده کنید او می‌گفت: «کسی که در سایه شمشیر زندگی می‌کند، با شمشیر هلاک خواهد شد». ما باید در برابر برادران سفیدپوستمان با سلاح عشق و محبت مقابله کنیم. نه بمب، نه وحشت افکنی، نه حیله و نیرنگ نتوانست به تحریم اتوبوس سواری پایان بخشد و پس از سه ماه که تحریم تداوم یافت دادگاه بزرگی در مونتگمری تشکیل شد و پس از مباحثات بسیار نتیجه گرفت که تحریم غیرقانونی بوده است از اینروی رأی صادر کرد که عده‌ای از تحریم‌کنندگان و رهبران آنان را بازداشت نمایند. متعاقب آن عده زیادی بدون مقاومت دستگیر و روانه زندان شدند.

حکم بازداشت دکتر کینگ نیز صادر شده بود و خبر صدور حکم بازداشت زمانی به دکتر کینگ رسید که وی در «ناشویل تنسی»[1] در حال مسافرت بود و برای اجتماعات سیاهان سخنرانی می‌کرد. مارتین پس از شنیدن این خبر با عجله به مونتگمری بازگشت و همانند دیگران خود را تسلیم پلیس نمود. حال همه مطبوعات از خبر دستگیری عده‌ای سیاهپوست آگاهی یافته بودند و سیل خبرنگاران و کارکنان تلویزیون و فیلمبرداران بود که از نقاط مختلف جهان روانه مونتگمری می‌شد. از میان این خبرنگاران، عده‌ای از ارباب جراید انگلیس، فرانسه و نیز از سرزمین هند که آزاده‌ای، چون گاندی از آن برخاسته بود روانه مونتگمری شد. نوزدهم مارس روز محاکمه تحریم‌کنندگان اتوبوس‌ها تعیین شده بود به همین جهت خبرنگاران کشورهای مختلف جهان می‌کوشیدند که در آن روز در دادگاه حضور داشته باشند. پس از چهار روز، دکتر کینگ مجرم شناخته شد و وی به جرم «نقض قانون ضد تحریم» به پانصد دلار جریمه یا ۳۶۸ روز زندان با اعمال شاقه محکوم گردید. به زودی کینگ پژوهش خواست و وی و دیگر

[1] Nashville Tennesse

مجرمین را با ضمانت آزاد کردند. دو ماه بعد؛ یعنی در یازدهم می دادگاه پژوهش تشکیل شد. در دادگاه سه قاضی حضور داشت، آنان برای اخذ تصمیم نهایی از دادگاه تقاضای سه هفته مهلت کردند و به راستی رأی دادن درباره چنین امر بی‌سابقه‌ای نیاز به مطالعه و بررسی بیشتری داشت و بالاخره پس از سه هفته نظر دادند که قانون جداسازی سفیدپوستان از سیاهان در اتوبوس‌ها نمی‌تواند قانونی عادلانه باشد و نمی‌توان این قانون را به سیاهان تحمیل کرد. اگرچه این قانون غیرعالادنه شناخته شد، اما سیاهان هنوز بطور کامل به خواسته‌های خود دست نیافته بودند. قضات شهر مونتگمری موضوع را به دادگاه بالاتر یعنی دیوان عالی کشور که بالاترین مرجع قانونی است ارجاع کردند و یک بار دیگر شکست با آنان بود. در ۱۳ نوامبر سال ۱۹۵۶، دیوان عالی کشور نیز اعلام داشت که قوانین جداسازی سفیدپوستان از سیاهان در اتوبوس‌های آلاباما غیرمنطقی و ناعادلانه است. پس از ۳۸۱ روز پیاده‌روی ۵۰۰۰۰ سیاهپوست به رهبری دکتر مارتین لوتر کینگ، سیاهان توانستند قانون ناعادلانه‌ای را که وضع شده بود از دیوان‌های قوانین حذف کنند. آنان در کنار یکدیگر آنچنان پشت به پشت هم دادند که تاریخ امریکا هیچگاه یک چنین اتفاقی را به یاد نمی‌آورد و در غایت برای خویشتن عظمت و احترام کسب کردند و توجه و احترام جهانیان را با پیروزی خود متوجه قوم سیاه کردند.

فصل هشتم: ما پیروز خواهیم شد

از این زمان به بعد برای مارتین راه بازگشتی نمانده بود، چون به ناگاه خویشتن را در مقام رهبری قومی یافت که اکنون از خواب بیدار شده بود و از ورای پوشش سیاهی که همه وجود آنان را فرا گرفته بود، دو چشم روشن با دیده‌ای باز جهان را به تماشا گرفته بود و نگران و امیدوار به مارتین لوتر کینگ می‌نگریست. برنامه‌هایی تنظیم شد تا صدای اعتراض از همه جای جنوب شنیده شود به همین جهت سازمان جدیدی تحت عنوان «کنفرانس رهبری مسیحیان جنوب» تأسیس و دکتر کینگ به عنوان ریاست این کنفرانس برگزیده گردید. گروه‌های دیگری نیز به این سازمان پیوست تا در راه آزادی به مبارزه بپردازد. دانشجویان سفیدپوست دانشکده‌های شمال به نفع دانشجویان سیاهپوست تظاهراتی برپا ساختند و نیز عده‌ای از آنان به گروه‌های معترضین پیوستند. دانشجویان سیاه و سفید با یکدیگر متحد شدند و دست اتحاد داده، در رستوران‌ها و فروشگاه‌هایی که پلاک «از پذیرفتن سیاهان معذوریم» و یا عبارتی مشابه آن را نصب کرده بودند، اجتماع کردند. اجتماع‌کنندگان غالبا با تهدید مواجه می‌شدند و حتی گاهی مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفتند، ولی هیچگاه با کسانی که با آنان به خشونت رفتار می‌کردند خشونت نمی‌ورزیدند و سیاست عدم خشونت را رها نمی‌ساختند.

سپس سیاهان قانون جداسازی سفیدپوستان از سیاهپوستان را زیرپا گذاشتند و از سراسر کشور مردم سیاه به جنوب می‌آمدند و بر روی صندلی‌های اتوبوس که مخصوص سفیدها نصب شده بود، می‌نشستند و گاه بخش سفید نشین اتوبوس را هم سیاهان اشغال می‌کردند. سپس راهی رستوران‌هایی که بر روی آنها نوشته شده بود: «از پذیرایی سیاهان معذوریم» وارد می‌شدند و اصرار داشتند که از آنان پذیرایی شود و نیز در رستوان‌های سر راه می‌رفتند و در همه اماکن عمومی که مخصوص سفیدها بود سر می‌کشیدند. پلیس سیاهان را در شماره‌های صد نفری روانه زندان می‌کرد آنان بدون هیچ مقاومتی راهی زندان‌ها می‌شدند و در آنجا اعتصاب غذا می‌کردند و سرودهای آزادیخواهی را زمزمه می‌نمودند. شعار «ما پیروز خواهیم شد» از دهان همه مجاهدین خارج می‌شد. این شعار در همه جا شنیده می‌شد، در مقابل صفوف پلیس‌ها، در ایستگاه‌های اتوبوس و در هنگام پیاده‌روی. روستاییان دهکده‌های خاموش و غم‌زده جنوب، در زیر سوسوی مشعل‌هایی که در دست داشتند، به راه میفتادند و شعار «ما پیروز خواهیم شد» را سر می‌دادند.

آنان که روانه زندان می‌شدند این سرود را با صدایی بلند سر می‌دادند که:
«ما را هراسی نیست، ما را هراسی نیست.
دیگر امروزه ما را نه وحشتی است و نه توهمی.
از اعماق قلبم صدایی می‌آید که می‌گوید:
روزی ما پیروز خواهیم شد.»

در هر کجا که جنبش آزادی‌طلبی و فریادهای آزادیخواهی اوج می‌گرفت، دکتر کینگ آنجا بود تا به مردم خود شهامت بخشد و آنان را ارشاد نماید، گروه‌های معترضین سابقه‌دار نظیر «اتحاد شهری» و «مجمع ملی رفاه سیاهان» حمایت خود را از جنبش‌های آزادی‌خواهانه اعلام داشتند. این گروه‌ها با گروه‌های نوپای دیگر همانند «کنگره برابری و مساوات نژادها» و «کمیته هماهنگی عدم خشونت دانشجویان» ادغام شده و قدرت واحدی را تشکیل داده بودند. روحانیون همه ادیان به جنبش پیوسته بودند. روحانیون کلیسای سفیدپوستان «اپیس کوپالیان»[1] به جرم طرفداری از آزادی سیاهان درمورد سوار شدن در اتوبوس روانه زندان شده بودند و نیز خاخام‌های یهودی در زندان‌های جنوب روزه گرفته و برای آزادی و پیروزی سیاهان دست به دعا دراز کرده بودند. یک اسقف کاتولیک یادآور شد که مدارس سفیدپوستان حوزه وی سیاهان را تأیید می‌کنند و از آنان طرفداری می‌نمایند.

دکتر کینگ برای گروه‌های هزاران نفری و نیز گروه‌های کوچکی که در مزارع گرد می‌آمدند سخن می‌گفت. خانواده کوچک وی که اندک اندک گسترش می‌یافت به ندرت فرصت دیدن پدر را داشت، اما کرتا همچنان ثابت

---

۱ Episcopalian

قدم مانده بود و در هر زمان که کینگ با وی دیداری داشت او را تشویق و تحسین می‌کرد و در مسیری که گام برمی‌داشت تأییدش می‌نمود. فرزند دوم مارتین که مارتین لوتر کینگ سوم نام‌گذاری شد، فقط یک ساله بود که یک زن سیاهپوست که مبتلا به بیماری روانی بود با چاقوی کاغذ بری در نیویورک به دکتر کینگ حمله برد و او را مجروح ساخت. دکتر کینگ چندین روز را در یک حالت بحرانی بسر برد. در زمانی که خانم دکتر کینگ، دکستر اسکات فرزند سوم کینگ را در رحم داشت مارتین به جرم رهبری گروه تظاهرکنندگان خیابانی در زندان بسر می‌برد. چند روزی پس از آنکه خانم کینگ کوچکترین دختر؛ یعنی «برنایس آلبرتین» را به دنیا آورد، دکتر کینگ تظاهرات یک هفته‌ای خود را در بیرمنگام آلاباما به پایان رسانیده بود. وی رهبری یک اجتماع ۲۵۰۰ نفری از سیاهان را که از شمال شهر تا جنوب شهر به عنوان اعتراض پیاده‌روی می‌کردند، به عهده داشت. عده‌ای از آنان هنگامی که در یکی از رستوران‌های سفیدپوستان رفته بودند دستگیر شدند و عده دیگری از آنان در خیابان‌ها بازداشت شدند، ولی هنوز هر دم بر تعداد تظاهرکنندگان که بهترین لباس‌های یکشنبه خود را پوشیده بودند افزوده می‌شد و سرودخوانان پیش می‌رفتند که: «ما پیروز خواهیم شد.»

اتومبیل‌های آتش‌نشانی سد راه‌پیمایی آنها می‌شد و بسیاری از آنان با فشار جریان آب لوله‌های این اتومبیل‌ها نقش بر زمین شدند، ولی عده دیگری جایگزین آنان می‌شدند در مجموع در همان هفته در بیرمنگام ۳۳۰۰ سیاهپوست دستگیر شدند و آنان در حالی که روانه زندان‌ها می‌شدند سرود خوانان پیش می‌رفتند. در شمار این زندانیان دکتر کینگ نیز بود که صدای رسا و شیوای وی که یادگار دوران کودکی و سرود مذهبی خواندن وی بود در گوش‌ها شنیده می‌شد. هر زمان که دکتر کینگ زندانی می‌شد، کرتا دچار التهاب و نگرانی خاصی می‌شد، زیرا اگرچه به ندرت می‌توانست شوهرش را ملاقات کند و فقط هر از چند گاهی پیام تازه‌ای از وی دریافت می‌داشت، اما زمانی که مارتین در زندان بود همین ارتباط اندک نیز قطع می‌گردید. بالاخره کرتا به خاطر نگرانی‌هایش نامه‌ای برای پرزیدنت کندی ارسال داشت و از وی تقاضای ملاقات کرد تا دریابد که آیا شوهرش در سلامت است یا خیر؟ اما هرگز نتوانست پرزیدنت را ملاقات کند. وحشت از خشونت یا مرگ ناگهانی هیچگاه افکار کرتا را رها نمی‌ساخت. روز پس از آنکه کرتا از پرزیدنت کندی تقاضای ملاقات کرده بود، زنگ تلفن خانه کینگ به صدا آمد و از راهی دور به وی تلفن شد وقتی خانم کینگ گوشی تلفن را برداشت، تلفنچی از آن سوی سیم به خانم کینگ گفت که خواهش می‌کنم کودکتان را از تلفن دور سازید. دکستر دو ساله با برداشتن گوشی تلفن طبقه پایین و بازی با آن نمی‌دانست که در یک امر کشوری دخالت می‌کند و مانع از تماس تلفنی پرزیدنت کندی می‌گردد، بالاخره خانم کینگ با پرزیدنت تماس گرفت. پرزیدنت وی را از سلامت شوهرش مطمئن ساخت و یادآور شد که وی در اختیار پلیس فدرال می‌باشد.

خانواده کینگ هرگز نتوانست همانند دیگر خانواده‌ها به زندگی خود ادامه دهد، چه دکتر کینگ دارای مسؤولیت‌ها و وظایفی بود که هیچگاه نمی‌توانست به مانند دیگر پدرها به فرزندان خود رسیدگی کند. دو فرزند بزرگتر دکتر کینگ یعنی یالاندا و دکستر بطور مداوم مادر را سؤال پیچ می‌کردند و از وی می‌پرسیدند که چرا پدر آنان باید در زندان بسر برد. کرتا می‌کوشید که به فرزندانش تفهیم کند که پدرشان از آنروی به زندان رفته که می‌کوشد به خلق سیاهان کمک کند و آنان را آزادی بخشد و حال دو فرزند دیگر کینگ از مادرشان می‌خواستند که پدرشان را به آنان بازگرداند. دکتر کینگ می‌کوشید تا آنجا که امکان دارد تعطیلات پایان هفته را با خانواده‌اش بگذراند چه بهترین خوشی‌ها به عقیده وی در کنار خانواده زیستن بود، ولی جنبش‌های آزادی‌خواهانه بیش از پیش به وی نیازمند بود و او را از خانواده‌اش بازمی‌ستاند. مسافتی را که وی در مدت یک سال طی کرده بود گویای اشتغال شدید وی بود. مارتین در مدت یک سال ۲۷۵۰۰۰ مایل مسافرت کرده و ۳۵۰ سخنرانی برگزار نموده بود.

آزاد نشستن در اتوبوس‌ها در کنار سفیدپوستان و تظاهرات خیابانی بطور مداوم قوت می‌گرفت. دانشجویان جاده‌های خاک سرخ جورجیا و سرزمین‌های باتلاقی می سی پی را زیرپای گذاشتند تا سیاهان را تشویق به رأی دادن و شرکت در انتخابات سازند. تشدید امواج خروشانی که خواستار آزادی بود، پاسخی به آنهایی که چهار کلیسای سیاهان را در جورجیا به آتش کشانیده، بود. یک پستچی سفیدپوست بنام ویلیام مور که به حمایت سیاهان در جاده‌ها پیاده‌روی می‌کرد در آلاباما کشته شد. مدگاراورز، یکی از رهبران سیاهپوست هنگامی که به خانه‌اش داخل می‌شد در هشتی خانه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و در دم جان سپرد و از اینگونه بسیار افراد شهید شدند. اینجا زمان وحشت و خفقان و مرگ بود، زمان شهادت بود، ولی زمان حقیقت هم بود و نیز زمان پیروزی.

فصل نهم: رؤیاهای برابری جان می‌گیرد

در ۲۸ اوت سال ۱۹۶۳ تظاهرات عظیمی برای احقاق حقوق مدنی صورت گرفت که این تظاهرات بنام «رژه در واشنگتن» نامیده شد. در این تظاهرات جمعیتی بیش از ۲۵۰ هزار نفر گرد آمده بودند و واشنگتن دی سی تاکنون یک چنین اجتماع عظیمی به خود ندیده بود. پیر و جوان، سیاه و سفید، غنی و فقیر، خانه‌دار و کارمند، ارباب و مستخدم، عامی و سیاستمدار در مقابل بنای قدیمی واشنگتن گرد آمده و شانه به شانه یکدیگر به سوی مجسمه یادبود لینکلن به حرکت آمده بودند. عده‌ای از آنان با اتوبوس از نقاط مختلف راهی واشنگتن شده بودند و یا در اتاق‌های انتظار صدها خط آهن کوچک تجمع کرده تا خود را به واشنگتن برسانند و عده‌ای نیز از طریق اتومبیل‌های دیگران در جاده‌هایی که به واشنگتن منتهی می‌شد، سانتی‌متر، سانتی‌متر پیش رفته بودند تا خود را به مقصد برسانند، در هواپیماهایی که به مقصد واشنگتن پرواز می‌کرد، حتی یک جای خالی نیز وجود نداشت، پنداری سیل عظیمی از شمال، جنوب، شرق و غرب به طرف واشنگتن جاری است.

عده‌ای نیز از کشورهای دیگر آمده بودند، از جمله دیپلمات‌هایی از ملل تازه استقلال یافته آفریقایی و عده‌ای از اربابان و نمایندگان جراید از پایتخت‌های اروپایی در این اجتماع شرکت جسته بودند. هفته‌ها پیش از آنکه آن روز بزرگ یعنی روز تظاهرات در واشنگتن فرا رسد، پیرمرد ۸۲ ساله‌ای، اوهایو را به مقصد واشنگتن با دوچرخه نقره‌ای رنگی ترک گفت. یکی از مجاهدین حقوق مدنی فاصله شیکاگو، واشنگتن را با «رولر اسکیت»[1] طی کرد. پلیس و ارتش متفقا این تظاهرات را زیر نظر گرفته بودند و به شدت جاده‌هایی را که به واشنگتن منتهی می‌شد کنترل می‌کردند. بازرگانان و اداری‌ها وحشت از آن داشتند که این تظاهرات به خشونت انجامد و خشم‌آگین شدن یک چنین اجتماع عظیمی سخت هراس‌آور و غیرقابل کنترل می‌نمود، اما کسی را در دل نفرت و خشمی نبود، چه همه از مارتین لوتر کینگ آموخته بودند که باید دوست داشت حتی دشمنان را.

دکتر کینگ در مقابل این اجتماع عظیم، در کنار مجسمه عظیم آبراهام لینکلن ایستاد کینگ در مقابل آن مجسمه، بسیار کوچک و کوتاه می‌نمود سپس شروع به سخن کرد: «در خواب دیده‌ام که روزی بر تپه‌های سرخ جورجیا پسران بردگان سابق و پسران برده‌داران سابق کنار یکدیگر به مانند دو برادر نشسته‌اند... ما قادر خواهیم بود که به یک چنین رؤیایی جامه عمل بپوشانیم، چه همه از یک چشمه‌ایم و همه فرزندان خدا، به ما بپیوندید. با این کلام روحانی آن پیرمرد سیاه که می‌گفت: «سرانجام آزادی است، سرانجام آزادی است، سپاس خدای توانایی را که به ما آزادی عطا خواهد کرد.» رژه واشنگتن که جنبشی بود برای احقاق حقوق مدنی، اهمیت تازه‌ای یافت. دکتر کینگ و دیگر رهبران سیاهان خواهان لایحه‌ای شدند که به موجب آن حقوق سیاهان با سفیدپوستان برابر شناخته شود. مجله تایم به کینگ عنوان «مرد سال» داد و تصویر وی را پشت جلد مجله به چاپ رساند. به دکتر کینگ چندین درجه افتخاری داده شد از جمله از دانشگاه «یال»[2] به وی دکترای افتخاری قضا داده شد.

مقامات رسمی مملکتی که شاهد نمایش قدرت سیاهان و رژه روندگان بودند، شروع به دادن امتیازاتی در زمینه حقوق مدنی بر اساس لایحه پیشنهادی ژان. اف. کندی نمودند، اما روزهای خشونت پایان نگرفته بود چه در صبح یکشنبه پانزدهم سپتامبر یکی از کلیساهای سیاهپوستان که مرکز دیدارهای مجاهدین حقوق مدنی بود توسط بمب منفجر شد و در اثر انفجار چهار دختر کوچک سیاه که دروس یکشنبه‌شان را تمرین می‌کردند کشته شدند. روز پس از آن حادثه، دو نوجوان سیاهپوست از کمین‌گاهی کشته شدند. مردمی که جز حقوق حقه خود طلب دیگری نداشتند و روشی جز ملایمت را دنبال نمی‌کردند، بر اثر کشته شدن این کودکان بی‌گناه شدیدا متأثر شده دچار ضربه روحی شده بودند. قتل این کودکان بی‌گناه فریادهایی را که برای کسب حقوق مدنی برخاسته بود رساتر و رساتر کرد و از همه زوایا و همه نقاط مردم سیاه یک صدا خواهان حقوق حقه خود شدند و اندک اندک این وحشت در دل مقامات کشوری نفوذ یافت که اگر این لایحه صورت قانونی به خود نگیرد، زمانی فرا رسد که سیاهان خویشتن‌داری را رها ساخته و به آشوب بگروند، آنگاه کنترل آنان ناممکن یا لااقل بسیار دشوار خواهد بود.

[1] **Roller Skate**، نوعی وسیله بازی است که کودکان به پا می‌بندند و با چرخ‌هایی که به زیر آن است حرکت می‌کنند این وسیله به کفش آهنین چرخ‌دار می‌ماند.

[2] **Yale**

در ۲۲ نوامبر سال ۱۹۶۳، پیش از قتل کندی، وی لایحه حقوق مدنی را به کنگره عرضه داشت لایحه از مجلس شورا گذشت و به تأیید نمایندگان مجلس رسید، اما سنا ماه‌ها این لایحه را به تعویق انداخت. در نهایت لایحه توسط نمایندگان سنا نیز تأیید شد، ولی کندی در آن زمان به قتل رسیده بود و با این حال معاون وی پرزیدنت جانسون که جانشین کندی شده بود در ۲ ژوئیه ۱۹۶۴، بر این لایحه صحه گذاشت و لایحه حقوق مدنی چهره قانونی به خود گرفت. با تصویب لایحه حقوق مدنی، سیاهان پس از کوشش‌ها، جدال‌ها و زندانی شدن‌ها پای در جاده زرین آزادی نهادند. مارتین لوتر کینگ، آنگاه که آخرین سخنرانی خود را ایراد می‌داشت با نقل قول از یک برده سیاه، دنیای تازه‌ای را در مقابل سیاهان قرار داد. مارتین به نقل از آن پیرمرد برده گفته بود: «ما آنچه باید باشیم نیستیم و نیز آنچه می‌خواستیم باشیم و نیز آنچه می‌خواهیم بشویم، اما سپاس خدایی را که آنچه بودیم دیگر نیستیم.»

فصل دهم: مارتین لوتر کینگ برنده جایزه نوبل

در ۱۴ اکتبر ۱۹۶۴، دکتر مارتین لوتر کینگ در شمار بزرگ مردان کشور جای گرفت. بزرگ مردی که برای صلح مبارزه کرده بود چه در همان روز (۱۴ اکتبر) اعلام شد که این رهبر جوان، ولی بزرگ برنده جایزه صلح نوبل شده است. جایزه نوبل اولین بار در سال ۱۹۰۱، هدیه گردید و به افتخار نام بخشنده آن «آلفرد برنارود نوبل»[1] شیمی‌دان سوئدی که دینامیت را اختراع کرده بود این جایزه، نوبل نام گرفت. جایزه صلح نوبل یکی از پنج جوایزی است که همه ساله به پنج شخصیت بزرگ، علمی (شامل فیزیک، شیمی و پزشکی و ادبیات و صلح داده می‌شود) این جایزه بدون توجه به ملیت، نژاد و مذهب اعطا می‌گردد. جایزه ادبی به کسی اعطا می‌شود که در رشته ادبیات دارای مشی خاص و ایدئولوژی تازه‌ای باشد.

دکتر کینگ در ۳۵ سالگی جایزه نوبل را ربود، او جوان‌ترین فردی بود که توانست به این جایزه دست بیابد و دومین سیاهپوست امریکایی بود که افتخار ربودن این جایزه را می‌یافت. اولین سیاهپوستی که این جایزه بزرگ نصیبش گردید، «دکتر رآلف جی بونچ»[2] بود که به خاطر فعالیت‌هایی که در مقام نایب دبیری سازمان ملل متحد اعمال داشته بود برنده جایزه گردید. کینگ جایزه صلح نوبل را که مبلغ آن ۵۴/۰۰۰ دلار بود وقف جنبش حقوق مدنی کرد. در دهم دسامبر ۱۹۶۴، «گونار ژان»[3] ریاست کمیته جایزه صلح نوبل، نشان نوبل و دیپلم آن را در اسلو پایتخت نروژ به کینگ هدیه کرد. مراسم اعطای جایزه نوبل در سالگرد مرگ «نوبل»[4] برگزار شد. دکتر کینگ با پرواز ویژه‌ای روانه اسلو شد و او را همسرش، پدر و مادرش، برادر و خواهرانش و بسیاری از رهبران جنبش حقوق مدنی، همراهی می‌کردند، رهبرانی که شانه به شانه وی برای دراز مدتی جنگیده بودند.

وقتی که دکتر کینگ و همراهانش وارد سالن اسلو شدند هر کس می‌توانست یادگارهای سال‌های مشقت و مبارزه، سال‌های رنج و نبرد را در چهره یک یک آنان بازیابد. دکتر کینگ با غرور مشاهده می‌کرد که میان شرکت‌کنندگان در مراسم اعطای جایزه، بزرگ مردانی، چون اولاف پنجم پادشاه نروژ حضور دارد که به محض ورود کینگ همه شرکت کنندگان برای احترام و بزرگداشت وی، همان کشیش ساده کلیسای کوچک پاپتسیت آتلانتا از جای برخاستند. در سخنرانی که دکتر گونار ژان در مراسم اعطای جایزه به دکتر کینگ ایراد داشت، اظهار داشته بود که: «دکتر کینگ قهرمان جسور صلح... اولین فردی است در جهان غرب که به ما نشان داد و تفهیم کرد که نبرد بدون خشونت نیز ممکن است.» دکتر ژان از دکتر کینگ به عنوان مردی سخن گفت که برای اعتقاد و ایمانش جنگید، رنج کشید، به بند افتاد، خانه‌اش با بمب منفجر شد، وجودش و خانواده‌اش در خطر مرگ قرار گرفت، ولی هیچگاه و در هیچ زمان تردیدی به دل راه نداد و همچنان استوار در مشی خود باقی ماند.

دکتر کینگ آنگاه که جایزه نوبل را دریافت می‌داشت در پاسخ دکتر ژان با صدایی رسا و شیوا که در سالن بزرگ دانشگاه طنین‌افکن می‌شد اظهار داشته بود: «من در کمال غرور و افتخار این جایزه را می‌پذیرم، دریافت این جایزه مقارن با زمانی است که بیست و دو میلیون سیاهپوست امریکایی علیه بی‌عدالتی‌ها و تبعیض نژادی می‌جنگند تا شب تیره و طولانی سیاهان را به روزی روشن و درخشان مبدل سازند. من این جایزه را می‌پذیرم به خاطر جنبش حقوق مدنی که در جهت هدفش به پیش می‌رود و علیه اهانت‌ها و ناملایمات مبارزه می‌کند و در مقابل قوانین ناعادلانه ایستادگی کرده و در امحای اینگونه قوانین می‌کوشد. من به عنوان یک امانتدار به اینجا آمده‌ام و من نماینده خلق سیاه هستم چه این جایزه شخصا به من تعلق ندارد و متعلق به همه مجاهدین حقوق برابری و مساوات می‌باشد. جناب گونار ژان، جنبش حقوق مدنی به مانند هواپیمایی بود که اگر کارگران و دیگر خدمه آن نبودند هرگز به سوی آزادی پر نمی‌کشید. شاید بسیاری از مجاهدین حقوق مدنی، هیچگاه نامشان هم بر لب‌ها نیاید و هیچ کس از وجود آنان آگاه نشود و چه بسا که همانطور گمنام باقی بمانند، ولی وقتی که زمان‌ها طی شد و سال‌ها گذشت و شعاع پرنور حقیقت از این عصر اعجاب‌آور درخشیدن گرفت، عصری که ما در آن زندگی می‌کنیم، مردان و زنان خواهند دانست

[1] Alfered Bernhard Nobel

[2] Dr. Ralph J.Bunch

[3] Gunnar Jahn

[4] دکتر آلفرد برنارود نوبل در سال ۱۸۹۶ درگذشت.

و کودکان در مدارس خواهند آموخت که زمانی بود که در آن مردمی بزرگ زندگی می‌کردند و تمدنی عالی داشتند، زیرا آن مردمان بزرگ که فرزندان خداوند بودند به خاطر حقیقت‌پرستی چه رنج‌ها که نکشیدند.»

فصل یازدهم: نقطه پایانی بر سیاست عدم خشونت

وقتی دکتر مارتین لوتر کینگ در سوم آوریل ۱۹۶۸ به «ممفیس تنسی» رسید جمعیتی بالغ بر دو هزار نفر از طرفداران وی به پیشوازش آمده بودند. دکتر کینگ به ممفیس دعوت شده بود تا رهبری کارگران شهرداری را که برای اضافه دستمزد اعتصاب کرده بودند به عهده بگیرد و اجتماعی متحد به وجود آورد که کارگران شهرداری بتوانند به خواسته‌های خود دست بیازند. از آنجا که بیش از نود درصد از کارگران شهرداری سیاهپوست بودند از آن روی اعتصاب رنگ احقاق حقوق مدنی به خود گرفته بود. در مسافرتی که دکتر کینگ، پیش از این به ممفیس کرده بود، وی رهبری تظاهرکنندگان را که خواهان پایان بخشیدن به خشونت بودند، به عهده گرفته بود. در این تظاهرات یک نفر کشته و عده‌ای مجروح و نزدیک به دویست نفر بازداشت شدند. این تظاهرات که خشونت در پی داشت، موجب و موجد خشونت عده‌ای ناسیونالیست سیاه بود، این حادثه به شدت مارتین لوتر کینگ را متأثر ساخت، زیرا این اولین باری بود که در جریانات احقاق حقوق مدنی خشونت به کار گرفته شده بود. این عنان گسیختگی و ایجاد خشونت و واکنش‌های عصبی به ناگاه فلسفه عدم خشونت مارتین لوتر کینگ را تهدید کرد. دعوت مجددی که از مارتین شده بود تا رهبری تظاهرکنندگان را به عهده بگیرد، مارتین را به تردید واداشته بود که آیا به ممفیس وارد شود و تظاهرات را بر اساس فلسفه عدم خشونت رهبری کند و یا آنان را به خود واگذارد تا احتمالا دست به خشونت بیازند؟

دکتر کینگ مدت چند روز درباره این تصمیم اندیشید، ابتدا فکر کرد که از ممفیس خارج شود و دیگر بدانجا باز نگردد، اما سپس با خود گفت: «این زمان، وقت سکوت کردن و نشستن نیست، هیچ چیز غم‌انگیزتر از باز ایستادن در این زمان نیست، زمانی که اولین گام‌ها به سوی هدف برداشته شده است.» مارتین به آتلانتا بازگشت و هیأت مدیره سازمان رفاه بخشی سیاهان را گرد آورد تا برنامه‌ای تنظیم کنند و طرح تظاهرات صلح‌جویانه را بر اساس عدم خشونت در خیابان‌های ممفیس به منظور حمایت از اعتصاب کارگران شهرداری پیاده کنند، مارتین در چهارشنبه سوم آوریل به ممفیس بازگشت تا با دقت بیشتری طرح فلسفه عدم خشونت را در تظاهرات بررسی کند. مارتین همه پنج‌شنبه چهارم آوریل را با هیأت مدیره خود در اتاق ۳۰۶ «متل لوراین» ممفیس به بحث و گفتگو گذراند در پایان بحث که به غروب رسیده بود دکتر کینگ لباس پوشید و برای صرف شام در ساعت شش بعد از ظهر به تراس متل رفت تا به دیگر اعضای هیأت مدیره بپیوندد. اعضای هیأت مدیره عازم منزل میهماندار خود «رورند کیلز» بودند دکتر اندیشید که استراحت بعد از شام چقدر لذت‌بخش است و سپس به ملاقات امشب خود فکر کرد.

مارتین جامه ساده‌ای به تن داشت با کراواتی تیره و پیراهنی سفید، او بر روی میله تراس خم شد و با دیگر اعضای هیأت مدیره که در انتظار او بودند به گفتگو پرداخت. به ناگاه صدای شلیکی شنیده شد، یکی از مصاحبین کینگ گفت: گویا صدای دینامیت بود، یکی دیگر از آنان گفت: صدا شبیه صدای ترقه بود، چهارمی گفت: صدای برخورد دو اتومبیل بود و آن یکی فکر کرد صدای بمب بوده است، صدا تیز و ناخوشایند بود و غیره منتظره. یکی از دوستان قدیمی دکتر کینگ که از صمیمی‌ترین دوستان وی محسوب می‌شد هراسان از اتاق ۳۰۶ بیرون جست تا علت صدا را دریابد و مشاهده کرد که دکتر کینگ از تراس بر روی زمین سخت سقوط کرده و همان جا نقش زمین شده است. دوست کینگ در کنار او زانو زد و کوشید با وی سخن گوید، ولی ناطق بزرگ، آن سخن‌گوی شیوا از سخن باز ایستاده بود.

پنجاه دقیقه بعد یک آمبولانس از طرف پلیس فرستاده شد. در ساعت هفت و پنج دقیقه بعد از ظهر، یکی از دستیاران پزشک، گروهی را که به دنبال کینگ به بیمارستان ژوزف استریت آمده و به شدت خشمگین، هراسان و عصبی بودند، گرد آورد و به آنان گفت که مارتین از ناحیه گلو مورد اصابت گلوله واقع شده است و در ساعت هفت وی را به بخش اورژانس برده‌اند. پنج‌شنبه چهارم آوریل روز تاریک و دردناکی در خاطر تاریخ ضبط شد چه در این روز ندای کسی که فریاد می‌زد خشونت نورزید، عشق بورزید با خشونت به خاموشی گرایید. دکتر مارتین لوتر کینگ، امریکایی شهیدی که به خاطر اصرار مداومش در اصل عدم خشونت با شلیک گلوله آدم‌کشی که تنها فلسفه و غایت نظر اصل خشونت به قتل رسید. مارتین لوتر کینگ جنگجوی صلح‌جو، جهان را وداع گفت و با رفتن وی صلح و

آرامش از میان مردمان سیاه رخت بربست. خشونت و عصیان جان گرفت، اجتماعات سیاهان راه عصیان در پیش گرفتند و همزمان با مرگ کینگ در چهل و شش شهر ایالات متحده امریکا اغتشاش و آشوب برپا شد. شهادت لوتر کینگ و مرگ بی‌دلیل وی شعله‌های آتش خشم را در سراسر کشور روشن ساخت و هر لحظه آتش خشم و عصیان فزونی می‌گرفت. سیاهان عصیان زده و خشمگین در شهرهای مختلف به خیابان‌ها ریخته، علیه قتل دکتر کینگ تظاهراتی خونین به راه انداختند. سیاهان خشمگین ریختند، سوزاندند و چپاول کردند، فروشگاه‌ها را به آتش کشیدند و اتومبیل‌ها را واژگون ساختند و ده‌ها تن کشته و زخمی شدند. در مدت یک هفته پس از مرگ مارتین ۳۹ نفر در تظاهرات خونین جان دادند. مرگ لوتر کینگ احساسات و هیجاناتی را که درست در جهت مخالفت عقاید کینگ بود برانگیخت، چه کینگ خواهان عدم خشونت بود، ولی مرگ وی خشونت به بار آورد. رئیس جمهوری وقت امریکا «لیندون بی جانسون» از طریق وسایل ارتباط جمعی و رادیو و تلویزیون اظهار داشت که: «ما به راستی از قتل دکتر کینگ متأثر و سوگوار هستیم، من از کلیه هموطنانم درخواست می‌کنم که از خشونت کورکورانه بپرهیزند چه آن مرد بزرگ، مخالف با خشونت و خواهان عدم خشونت بود. لیندون جانسون بعدها اعلامیه‌ای به شرح زیر منتشر ساخت: «من لیندون بی جانسون، رئیس جمهوری ایالات متحده امریکا همه هموطنان خود را آگاه می‌سازم که روز هفتم آوریل، یکشنبه آینده، به مناسبت قتل دکتر مارتین لوتر کینگ روز عزای ملی اعلام می‌شود و همه کشور سوگوار از مرگ آن بزرگ مرد خواهند بود و تا زمانی که تشییع جنازه و به دست خاک دادن آن رادمرد پایان نگرفته کلیه پرچم‌های ایالات متحده بر فراز ساختمان‌ها، کشتی‌ها و سازمان‌های دولتی و کلیه قلمرو ایالات متحده و سرزمین‌های تابعه به حالت نیمه افراشته خواهد بود.»

جسد دکتر کینگ در مقابل چشم‌های گریان و چهره‌های غم‌زده روز شنبه بعد از ظهر ششم آوریل به کالج اسپلمن انتقال داده شد (این کالج قسمتی از دانشکده آتلانتا است که کینگ در آنجا آموزش می‌گرفت) و تا روز دوشنبه بعد از ظهر که به کلیسای ابنزر پاپتسیت جایی که پدر و پسر (مارتین لوتر کینگ پدر و دکتر لوتر کینگ پسر) در آنجا موعظه می‌کردند باقی ماند و جسد دکتر کینگ صبح سه‌شنبه مطابق با ۹ آوریل برای دفن از کلیسا خارج گردید. بیش از ۵۰۰۰۰ نفر در مراسم تشییع جنازه وی شرکت جستند، همه غمگین بودند، برخی آرام سر به زیر افکنده و برخی هق هق‌کنان به دنبال جسد در حرکت بودند. های های ضجه و گریه برخی تا دوردست‌ها به گوش می‌رسید و عده‌ای از حال عادی خارج شده بودند. عده‌ای از کودکانی که در تشییع جنازه شرکت جسته بودند، به قدری کوچک بودند که والدین آنان، آنها را سر دست نگه داشته بودند تا بتوانند جسد وی را درون تابوت شیشه‌ای ببینند.

در روز تدفین دکتر کینگ، آنچه بیشتر انسان را متأثر می‌ساخت ضجه‌ها و شیون‌هایی بود که از گلوی سیاهان خارج می‌شد. دسته گل‌هایی بود که از هر سو روانه تابوت وی می‌شد، از هر سو مشتاقان وی می‌شتافتند، سیاه و سفید، غنی و فقیر، پیر و جوان هموطن و خارجی در سوگ وی گریان بودند. فرزندان کینگ نامه‌های متعددی دریافت داشتند که از آنان دعوت شده بود تا تعطیلات را با آنان بگذرانند. یک پسر کوچک نوشته بود: «من خیلی خیلی ناراحتم که تو پدرت را از دست داده‌ای، اگر اجازه دهی من در غم تو شریک باشم، دل آسوده می‌گردم.» آن زمان که تمهیدات آخرین مراسم تشییع جنازه در آتلانتا کامل می‌شد، سیل طبقات مختلف مردم از عامی و خواص در شماره‌های هزار هزار به خیابان‌ها می‌ریختند. مردم از همه جا می‌آمدند، از کلیساها، از سنت لوئیس، از دترویت، از واشنگتن، از ممفیس و حتی ستارگان سینمای هالیوود در تشییع جنازه شرکت می‌جستند و هزاران هزار نفر از سرزمین‌های دیگر و حتی دوستان خارجی وی وارد کشور شدند تا برای آخرین بار این همیشه خفته را به سوی آن دنیا بدرقه کنند.

کارکنان خدمات عمومی در صحن کالج مورهاوس تجمع کرده بودند. کالجی که مارتین لوتر کینگ از آن به عنوان فارغ‌التحصیل ممتاز برگزیده شده بود. جمعیت از هر سو به طرف صحن کالج روانه بود و هر لحظه بر تعداد جمعیت فزونی می‌یافت به ترتیبی که کارکنان خدمات عمومی هر لحظه بیشتر و بیشتر در اثر تهاجم و فشار جمعیت در هم فشرده می‌شدند، عده‌ای به حالت غش افتادند و عده‌ای دچار تهوع گردیدند. پس از انجام کارهای مقدماتی جسد به طرف گورستان حمل گردید یکی از دوستان کینگ که در مراسم شرکت داشت با صدایی که از آن رنگ غم می‌بارید، فریاد زد که گورستان برای یک چنین مرد بزرگی کوچک است و ظرفیت پذیرش یک چنین رادمرد صلح‌جویی را ندارد، اما ناگزیریم که او را به دست بی‌رحم خاک بسپاریم.

خانم کینگ همه فریادها، ضجه‌ها و ناله‌ها را می‌شنید، ولی همچنان قوی و ثابت قدم بود. اشک در چشمان فرزندان

کینگ گردش می‌کرد و بلورهای سفید اشک بر گونه‌های سیاه آنان می‌لغزید، آنان به مادرشان که تابوت بلورین شوهر را با دست نگه داشته بود، پیوستند و قبل از آنکه تابوت را به سرداب کلیسای جورجیا انتقال دهند آخرین نگاه را بر چهره آن مرد صلح‌جوی افکندند. بر سنگ گور کینگ کلمات ساده‌ای را که معمولا کینگ در پایان سخنرانی‌هایش از یک برده سیاه نقل می‌کرد حک گردید. شاید اگر کینگ می‌توانست سخن گوید، به مشابعین خود می‌گفت: «سرانجام آزادی است، سرانجام آزادی است، سپاس خدای توانایی را که، سرانجام مرا آزاده ساخت.»